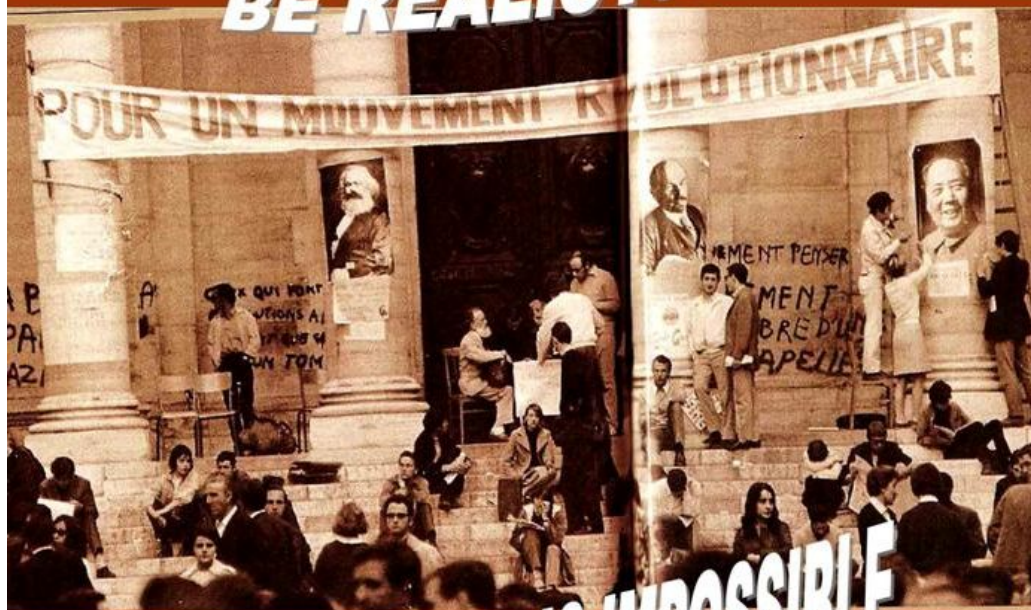


BE REALISTIC



DEMAND BY WHAT IS IMPOSSIBLE

واقع بین باش آنچه را ناممکن است طلب کن

مائوئیسم و دهه ۶۰

مصاحبه با دکتر امیر حسن پور

انتشارات نشریه دانشجویی بذر

واقع بین باش، آنچه را ممکن نیست طلب کن!

جنبش مه ۱۳۶۸ و مائوئیسم

مصاحبه با دکتر امیر حسن پور به مناسبت چهلمین سالگرد قیام مه ۱۹۶۸

واقع بین باش،

آنچه را ممکن نیست طلب کن!

جنبش مه ۱۳۶۸ و مائوئیسم

مصاحبه با دکتر امیر حسن پور به مناسبت
چهلمین سالگرد قیام مه ۱۹۶۸

این مصاحبه به ابتکار "جواد سلاخی" به مناسبت چهلمین سالگرد قیام مه ۱۹۶۸ برای درج در سایت "تربیون جوان" انجام گرفت. با تشکر از مصاحبه کننده که آنرا برای انتشار در "نشریه دانشجویی بذر" در اختیار ما گذاشته اند، متن مصاحبه را با اضافه کردن مجموعه ای تصویر بخش می کنیم.

بذر

www.bazr۱۳۸۴.com

www.bazr۱۳۸۴.blogfa.com

Email: bazr۱۳۸۴@gmail.com



❶ با سلام به رفیق گرامی امیر حسن پور و تشکر از اینکه دعوت ما را برای مصاحبه پذیرفته اید، بدون مقدمه به سراغ اصل موضوع می رویم: رفیق امیر به نظر شما چه دلایل و زمینه هایی باعث شد که در دهه های ۶۰ و ۷۰ قرن بیستم گروههایی از جوانان، دانشجویان و روشنفکران در اروپای غربی و آمریکای شمالی به مائوئیسم گرایش پیدا کنند؟

○ من هم تشکر می کنم از اینکه مرا به این مصاحبه دعوت کرده اید.



دانشگاه سوربون در دست دانشجویان (شعار «خدمت به خلق»)

دلایل و زمینه های گرایش به مائوئیسم به هم مربوط هستند. اما من از زمینه ها شروع می کنم. این گرایش، یعنی روکردن به مائوئیسم، از اوائل دهه ی شصت شروع شد؛ و شرایط اروپا و آمریکای شمالی را باید با توجه به زمینه ی جهانی - تاریخی آن بررسی کرد.

در پایان جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹-۱۹۴۵)، جنگی که جهان سرمایه داری، برای بار دوم به فاصله ی بیست سال، بر مردم دنیا تحمیل کرد، کمونیسم اعتبار بی سابقه ای کسب کرد. دلیل اصلی نقشی بود که شوروی و جنبش کمونیستی در شکست فاشیسم ایفا کردند. شکست ارتش عظیم نازی در نبرد "استالینگراد" در ۱۹۴۳ نقطه عطف این جنگ و آغاز سرانجام سقوط ماشین نظامی فاشیسم بود. اهمیت این پیروزی به اندازه ای بود که حتی دشمنان کمونیسم در کاخ سفید (واشنگتن) و وایت هال (لندن) آنرا جشن گرفتند و رئیس جمهوری آمریکا برای قدردانی از مردم استالینگراد شمشیری به آنها

هدیه کرد. در پاریس و بروکسل هنوز یکی از ایستگاههای مترو نام استالینگراد را حفظ کرده است و یکی از میدانهای بزرگ شهر، «میدان نبرد استالینگراد» نامیده می شود. نقش احزاب کمونیست ایتالیا و فرانسه در رهبری کردن و سازماندهی مقاومت مسلحانه و زیرزمینی علیه فاشیسم چنان اعتباری برای این دو حزب کسب کرده بود که بعد از پایان جنگ نزدیک به پیروزی در انتخابات بودند. در بالکان، کمونیستهای یونان و یوگوسلاوی و آلبانی، در شرایط اشغال کشورشان، مهمترین جنگهای پارتیزانی تاریخ را سازماندهی کردند و جبهه ی ارتشهای فاشیستی ایتالیا و آلمان را درهم شکستند. در خاور دور، کمونیستهای ویتنامی و چینی و کره ای امپریالیسم ژاپن را شکست دادند. جنگ امپریالیستی همه ی تضادهای دنیا را شدت بخشید و هر جا کمونیستها خط سیاسی و ایدئولوژیک درستی داشتند، توانستند جنگ امپریالیستی را به انقلاب تبدیل بکنند. در ویتنام، شمال کشور آزاد شد؛ چهار سال بعد از جنگ، چین آزاد شد، و در اروپای شرقی (لهستان، چکوسلوواکی، بلغارستان، مجارستان، رومانی) و بالکان (یوگوسلاوی، آلبانی) احزاب کمونیست به قدرت رسیدند.

روی آوردن روشنفکرها و گرایش افکار عمومی به کمونیسم به حدی بود که امپریالیسم تازه نفس آمریکا به تکاپو افتاد و برنامه ی وسیعی برای مقابله با آن براه انداخت، از جمله صرف هزینه ی بسیار برای صدور فیلمهای آمریکایی به ایتالیا به منظور تغییر افکار عمومی، و سازمان دادن روشنفکران میانه حال و محافظه کار اروپا و آمریکا در تشکیلات بزرگی بنام «کنگره ی آزادی فرهنگی».

اما درحالیکه شرایط عینی برای رهایی جهان از چنگال نظام طبقاتی فراهم شده بود، شرایط ذهنی از شرایط عینی عقب مانده بود. روی آوردن روشنفکران و افکار عمومی به کمونیسم به معنی جهش فکری در جنبش کمونیستی نبود. به عبارت دیگر، ورشکستگی تاریخی سرمایه داری، که به وضوح در دو جنگ جهانی، در فاشیسم، ژنوسید و کوره های آدسوزیش، تحقق یافته بود، با جهشی تاریخی در جهانبینی کمونیستی همراه نشد. در واقع، درحالیکه سوسیالیسم از یک کشور (شوروی) به چند کشور گسترش یافت و به اردوگاهی در برابر اردوگاه سرمایه داری تبدیل گشت، در خود شوروی، که پایگاه انقلاب پرولتری به شمار می رفت، پروژه ی ساختمان سوسیالیسم به بن بست رسیده بود. روابط سرمایه داری بدون وقفه رشد می کرد؛ و حزب کمونیست شوروی نه تنها ناتوان از سد آن، بلکه خودش عامل عمده ی رشد آن بود. این حزب که با رهبری لنین اولین جنگ جهانی را به انقلاب علیه بورژوازی تبدیل کرد و انقلاب سوسیالیستی را به انجام رساند؛ و در سخت ترین شرایط حکومت شوراها را مستقر کرد؛ و با این حرکت مسیر تاریخ را عوض کرد، سی سال بعد، در پایان جنگ جهانی دوم، از درک تئوریک مبارزه ی طبقاتی در سوسیالیسم عاجز بود. از این رو، اگر به قدرت رسیدن احزاب کمونیست در اروپای شرقی و بالکان و خاور دور موفقیت بزرگی برای طبقه ی کارگر به شمار می رفت، در عین حال چالش بزرگی برای کمونیسم بود. زیرا این احزاب سوسیالیسم را در شرایطی می ساختند که الگوی آنها، شوروی، به بن بست سیاسی و ایدئولوژیک رسیده بود؛ و به سرعت در مسیر سرمایه داری گام بر می داشت. تا برگزاری کنگره ی بیستم حزب کمونیست شوروی،

یعنی کودتای خروشچف در ۱۹۵۶، مقاومت‌های بعضی از احزاب (از جمله چین، آلبانی و ویتنام) در مقابل سیاست‌های نادرست شوروی بیشتر در عرصه‌ی سیاسی و عملی بود؛ و هیچوقت به مبارزه‌ی ایدئولوژیک و تئوریک نمی‌انجامید. برای مثال، در پایان جنگ جهانی دوم حزب کار آلبانی، که کشور را آزاد کرده بود، برخلاف حزب کمونیست یونان، حاضر نشد به توصیه‌ی شوروی اسلحه را کنار بگذارد؛ و قدرت را در اختیار «حکومت در تبعید» فنودالها و سرمایه‌دارهای آلبانی بگذارد؛ و یا احزاب چین و ویتنام به توصیه‌ی سازشکارانه‌ی شوروی وقعی ننهاندند؛ و مبارزه را تا کسب قدرت ادامه دادند.

بدون تردید، مبارزه بین دو خط کمونیستی و بورژوازی بر سر انقلاب سوسیالیستی در درون این احزاب در جریان بوده است. برای مثال، در شوروی از همان سال اول انقلاب جریان کمونیسم «چپ» در مقابله با خط لنین قرار گرفت، ولی در جریان مبارزه بین دو خط، درستی خط لنین روشن شد. بعد از لنین، استالین، در مقابله با «چپ» و راست، به فورموله کردن لنینیسم پرداخت. اما خودش در طول سی سال رهبری حزب بین «چپ» و راست در نوسان بود و نهایتاً نتوانست پیچیدگی مبارزه طبقاتی را در جریان ساختمان سوسیالیسم درک بکند؛ و دنیا را در شرایطی ترک کرد (۱۹۵۳) که بورژوازی نوین در درون حزب و در دولت قد علم کرده بود؛ و در صدد برنامه ریزی برای بازسازی روابط سرمایه‌داری بود. در اروپای شرقی نیز مبارزه‌ی درون حزبی برقرار بود. اما تا حد زیادی تابع مبارزاتی بود، که در درون حزب کمونیست شوروی، یا بین این حزب و سایر احزاب جریان می‌یافت. این احزاب در برخورد به مقاومت بورژوازی و مبارزات درون حزبی متوسل به اعمال قهر می‌شدند. توسل به خشونت در سرکوب این مقاومت‌ها از جمله حرکت اعتراضی در بوداپست در سال ۱۹۵۶ باعث نارضایتی بعضی از روشنفکران و فعالان کمونیست در سراسر اروپا شد؛ و عده‌ای از روشنفکران و فعالان حزبی و غیرحزبی از اردوگاه شوروی گسستند و یا مبارزه را ول کردند؛ و یا تحت عنوان «چپ نو» به فعالیت‌های فکری و فرهنگی پرداختند. شکست پروژه‌ی سوسیالیسم در شوروی و اروپای شرقی در شرایطی صورت می‌گرفت، که همه‌ی تضادهای دوران بعد از جنگ شدت می‌گرفت؛ و مبارزه برای رهایی از نظام سرمایه‌داری و نظام امپریالیستی در حال اعتلا بود. من به چند تضاد مهم در دوران بعد از جنگ تا کودتای خروشچف و انشعاب بزرگ در جنبش کمونیستی اشاره می‌کنم:

۱- رشد تضاد بین امپریالیسم و خلق‌های مستعمرات و نیمه مستعمرات، دور نوینی از نهضت‌های رهایی بخش ملی در آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین را به راه انداخت: برای مثال، انقلابیون ویتنام در جنگ «دین بین فو» (۱۹۵۴) امپریالیسم فرانسه را به زانو در آوردند و سپس از سال ۱۹۵۹ درگیر جنگ سهمگینی با امپریالیسم آمریکا شدند. انقلابیون الجزایر در سالهای ۱۹۵۴-۱۹۶۲ فرانسه را شکست دادند. انقلابیون کوبا در طی مبارزه‌ی مسلحانه در سالهای ۱۹۵۳-۱۹۵۹ کشورشان را از چنگال آمریکا در آوردند. جنبش‌های ضداستعماری در کشورهای عرب جان تازه‌ای گرفتند؛ و بدون وقفه

رادیکالیزه می شدند. حتی در کشورهایی که روابط عشیره ای و فئودالی مسلط بود، مثلاً در یمن در ۱۹۶۳ مبارزه ی مسلحانه علیه سلطه ی انگلستان شروع شد؛ و به چپ گرایید؛ و در جنوب کشور در سال ۱۹۶۹ «حکومت سوسیالیستی» را تأسیس کردند. آزادیخواهان عمان از سال ۱۹۶۵ به مبارزه ی مسلحانه پرداختند؛ و از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۶ به یک سازمان چپ با گرایش مارکسیست - لنینیستی تبدیل شدند («جبهه ی خلق برای رهایی عمان و خلیج عربی») و مناطقی از ظفار را آزاد کردند. در جنبش فلسطین، الفتح در سال ۱۹۶۵ مبارزه ی مسلحانه علیه اسرائیل را شروع کرد؛ و بعد مبارزین چپ، تشکلاتی با گرایش به سوسیالیسم برپا کردند. در کردستان عراق، «پارت (حزب) دمکرات کردستان» در ماده ی دوم اساسنامه ی خود (۱۹۶۰) اعلام کرد که از مارکسیسم - لنینیسم الهام می گیرد. تقریباً یک دهه بعد جریان رادیکال جنبش ملی کرد «کومه له: سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران» و «کومه له ی مارکسی - لنینی» (کردستان عراق) از جریان سنتی طرفدار شوروی جدا شدند؛ و از خط مشی چین الهام گرفتند، اگرچه هیچکدام را نمی توان مائوئیست به حساب آورد. در سرتاسر دنیا تحولات مشابهی صورت گرفت. در بیشتر جنبشهای رهایی بخش ملی، گرایش به مارکسیسم - لنینیسم و (بعد از ۱۹۶۴) به مائوئیسم قوی بود؛ و بسیاری آنرا ایدئولوژی خود اعلام می کردند، اگرچه اینها درک های ناسیونالیستی خود را وارد مارکسیسم می کردند، و در عین حال بعضی ها از جنبش ملی می بریدند؛ و به جنبش کمونیستی می پیوستند. در هر حال، زمانه ای بود که مارکسیسم قطب جاذبه ی قدرتمندی به شمار می رفت.

اگر نهضت‌های رهایی بخش رو به اعتلا بودند، امپریالیست‌های قدیم و جدید و ریز و درشت (فرانسه، انگلستان، آمریکا، هلند، پرتغال...) برای حفظ نظام مستمراتی همه جا به تجاوزات نظامی دست می زدند، برای مثال حملات مداوم آمریکا به کوبا بعد از پیروزی انقلاب، حمله ی مشترک فرانسه و انگلستان و اسرائیل به مصر (۱۹۵۶)، یا تجاوز آمریکا و متحدینش به کره (۱۹۵۰-۱۹۵۳). در عین حال، جبهه ی امپریالیسم از طریق کودتا (مثلاً ایران ۱۹۵۳ و گواتمالا ۱۹۵۴) حکومت‌های استبدادی را روی کار می آورد و با فروش اسلحه و تربیت نظامیان و مأمورین امنیتی و شکنجه گر از رژیم‌های وابسته به خود حمایت تأمین می کرد.

۲- با وجود اینکه اروپای ویران شده در جنگ دوباره بازسازی شد، هم در غرب، هم در شرق، تضاد بین کار و سرمایه همچنان رو به وخامت می رفت. اگر به گاهنامه ی مبارزات کارگری بعد از ۱۹۴۵ نگاه بکنیم، موجهایی از اعتصابات بزرگ و کوچک را در همه ی کشورهای سرمایه داری مشاهده می کنیم. برای مثال، در آمریکا اعتصاب ۴۰۰۰۰۰ معدنچی در ۱۹۴۶، اعتصاب بزرگ کارگران راه آهن در ۱۹۵۰ بطوریکه رئیس جمهوری آمریکا ترومن ارتش را به کنترل راه آهن گماشت، اعتصاب ۲۰۰۰۰۰ معدنچی در فرانسه در ۱۹۶۳، اعتصاب در حدود چهار میلیون فرانسوی در ۱۹۵۳ علیه سیاست سختگیری و صرفه جویی اقتصادی، در عین حال مبارزه برای تأمین حق تشکل و حق اعتصاب همه جا ادامه داشت. در آمریکا، که سرمایه داران و

دولتشان همیشه با اتحادیه ای شدن کارگرا مخالفت کرده اند، عضویت در اتحادیه ها در سال ۱۹۵۹ به بالاترین میزان تا آزمون رسید (۳۵% نیروی کار). همه ی کشورهای سرمایه داری بشدت اتحادیه ها را تحت نظارت داشتند؛ و مدام برنامه ی کمونیست زدایی را اجرا می کردند. کمونیست ها در «فدراسیون جهانی اتحادیه های کارگری» که به دنبال جنگ، در ۱۹۴۵، تأسیس شد، به نیروی اصلی تبدیل شدند، بطوریکه دولتهای سرمایه داری اتحادیه های کشور خود را وادار کردند که از فدراسیون جدا بشوند؛ و به «کنفدراسیون بین المللی اتحادیه های کارگری آزاد» که در مقابل فدراسیون علم کردند بپیوندند.

پیروزی انقلاب در چین شکست بزرگی برای امپریالیسم بشمار می رفت. «دمکراسیهای لیبرال» به بهانه ی «خطر کمونیسم» آزادیهای منعی از جمله آزادی بیان، آزادی عقیده، آزادی تجمع، و آزادیهای آکادمیک را زیر پا گذاشتند؛ و به تفتیب کمونیستها پرداختند. در آمریکا در سال ۱۹۵۰ سناتور مک کارتی پروژه ی جدیدی برای سرکوب قطعی کمونیستها و آزادیخواهان را شروع کرد. عالیتترین ارگان دمکراسی آمریکا، یعنی مجلس نمایندگان، دستگاهی شبیه انگیزسیون داشت، به اسم «کمیته ی فعالیتهای غیرآمریکایی» که به تفتیش عقاید می پرداخت، متهمین را محاکمه می کرد؛ و آنها را در جو ترور و ارباب به اعتراف کردن و لو دادن همفکرانشان وادار می کرد.

با وجود این سرکوبیها، دهه ی ۵۰ با شروع حرکات اعتراضی پایان یافت و دهه ی ۶۰ را می توان عصر شکوفایی جنبشهای اجتماعی از جمله جنبشهای دانشجویی، جنبشهای زنان، جنبشهای حقوق مدنی آفریقایی- آمریکاییها (سیاهان)، جنبشهای مردم بومی (در آمریکا، کانادا، استرالیا و غیره)، جنبشهای کارگری، جنبش محیط زیست، جنبشهای صلح و ضدجنگ نامید. در این سالها بخشهای وسیعی از روشنفکران، از جمله غیرکمونیستها، به این مبارزات پیوستند. در اروپا روشنفکرانی از قبیل «برتراند راسل» و «ژان پل سارتر» دو دادگاه برای محاکمه ی آمریکا به اتهام جنایات جنگی و ژنوسید در ویتنام تشکیل دادند؛ و با محکوم کردن آمریکا به جنبش ضدجنگ کمک شایسته ای کردند. دهه ی ۶۰ در همه جا از مکزیک و شیلی گرفته تا آفریقای جنوبی و ژاپن و کره و فیلیپین سالهای قیام علیه وضع موجود و رادیکالیزه شدن مبارزه بود.

۳- تضاد بین نظام سرمایه داری و سوسیالیسم که با انقلاب اکتبر در ۱۹۱۷ شروع شد، در دوران بعد از جنگ جهانی دوم با انقلاب چین در ۱۹۴۹ و نیز تأسیس جمهوری های توده ای شدت بیشتری گرفت. اما این تضاد در سالهای بعد از جنگ پیچیده تر شد و می توان گفت که تقریباً دو دهه بعد از پایان جنگ در جهت منافع اردوگاه امپریالیسم تغییر کرد. منظوم اینست که درحالیکه تشکیل اردوگاه سوسیالیسم می توانست جبهه ی امپریالیسم را بشدت تضعیف بکند؛ و شرایط پیروزی انقلاب را در بسیاری موارد تسهیل بکند، این پتانسیل به عمل درنیامد؛ و این تا حدی به خاطر این بود که بعد از پایان جنگ، سیاست شوروی بیشتر حفظ وضع موجود بود؛ و این سیاست بعد از کودتای خروشچیفست ها به سازش و رقابت با امپریالیسم آمریکا تبدیل گشت. در دهه

ی ۶۰ تبدیل شوروی به یک قدرت سوسیال امپریالیستی ضربه ای بود به طبقه ی کارگر و جنبشهای رهایی بخش ملی و کمکی بود به اردوگاه سرمایه داری. به این ترتیب در سال ۱۹۶۸، شوروی برای بسیاری از دانشجویان و جوانان شورشی نه در کمپ انقلاب بلکه در کمپ امپریالیسم قرارداشت. در سال ۱۹۵۶، امپریالیستهای غرب به استقبال کنگره ی بیست رفتند و گزارش «سری» خروشچف علیه استالین را بلافاصله همه جا و بزبانهای مختلف پخش کردند، از جمله در ایران که پخش گزارش هر حزب کمونیستی از هر جای دنیا جرم بشمار می رفت. با پیوستن شوروی و اقمارش به اردوگاه سرمایه داری، چین آماج اصلی حملات و توطئه های این اردوگاه قرارگرفت. حمله به چین همه جانبه بود - سیاسی، ایدئولوژیک، نظامی، اقتصادی، فرهنگی و فکری.

خلاصه کنم: در فاصله ی کودتای خروشچفی (کنگره ی بیستم حزب کمونیست شوروی در ۱۹۵۶) تا شروع انشعاب در جنبش کمونیستی بین المللی (۱۹۶۳-۱۹۶۴)، دنیا بیش تر و بیش تر در جوش و خروش بود. آمریکا، ژاندارم جهان سرمایه داری، همراه با متحدینش در ناتو با تمام سبعیتشان، توانایی حفظ نظم امپریالیستی را نداشتند. زیرا مردم دنیا حاضر به تحمل وضع موجود نبودند؛ و همه جا آتش قیام را روشن کرده بودند. در چنین شرایطی، حزب کمونیست شوروی، که بدلائل تاریخی، رهبری جنبش بین المللی کمونیستی را بعهدده داشت، به انقلاب پشت کرد؛ و احزاب کمونیست و آزادیخواهان دنیا را به سازش و مدارا دعوت کرد. این پروژه ی سازش تاریخی تحت شعارهای «همزیستی مسالمت آمیز»، «رقابت مسالمت آمیز»، «گذار مسالمت آمیز»، «دولت تمام خلق» و «حزب تمام خلق» فورموله شد؛ و به اجرا گذاشته شد.

درحالیکه شوروی پروژه ی رفرمیسم را در مقابل انقلاب تبلیغ می کرد؛ و «چپ نو» تحت لوای مخالفت با «چپ سنتی»، یعنی تئوری و پراتیک احزاب اردوگاه شوروی، ایده ی انقلاب را کنار گذاشته بود، حزب کمونیست چین به رهبری مانو اعلام کرد، که «شورش روا است!». اهمیت این ندا تنها در این نبود که منطبق بر شرایط عینی دنیا بود؛ و پروسه ی انقلاب را تقویت می کرد. در واقع انقلابیون کوبا هم چنین پیامی را داشتند؛ و "چه گوارا" در عمل می خواست، پروژه ی «راه انداختن چند ویتنام علیه امپریالیسم آمریکا» را به اجرا گذارد. حزب کار آلبانی نیز هم در عمل و هم در عرصه ی تئوری به مقابله با رویزیونیسم خروشچفی پرداخت. اما هیچکدام از این مقاومت ها نمی توانست جنبش کمونیستی را از بیراهه ای که دچارش شده بود، نجات بدهد. خود کوبا راه شوروی را در پیش گرفت؛ و در ساختن سوسیالیسم شکست خورد. آلبانی هم راه شکست خورده ی استالین را ادامه داد؛ و نه در تئوری، نه در عمل موفق به گسست از آن نشد. اهمیت مانو در این بود که مجموع مشی رویزیونیستی کنگره ی بیستم را زیر سوال کشید؛ و مشی نوین جنبش کمونیستی بین المللی را در تقابل با آن ترسیم کرد. این کار مانو در ردیف مقابله ی لنین با انترناسیونال دوم بود. لنین در سالهای قبل از جنگ جهانی اول با انشعاب بزرگی که از انترناسیونال دوم به راه انداخت، جنبش کمونیستی را از قید و بند جهانی بوزوازی رها کرد؛ و آنرا به سطح

عالتیری ارتقا داد، بطوریکه توانست در بزرگترین مملکت دنیا جنگ امپریالیستی را به انقلاب تبدیل بکند. مانو نیز با انشعاب بزرگی که براه انداخت کمونیسم را از چنگال بورژوازی نوین شوروی درآورد؛ و به آن جان تازه ای بخشید؛ و آنرا به سطح بالاتری ارتقا داد. او در مقابله با پروژه ی «گذار مسالمت آمیز»، خواهان انقلاب سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا شد. در مقابل «همزیستی مسالمت آمیز»، مبارزه ی طبقاتی را قرار داد. در مقابل «دولت تمام خلق»، دیکتاتوری پرولتاریا را قرار داد؛ و بجای «حزب تمام خلق» بر طبقاتی بودن حزب تأکید کرد.

دو سال بعد از انشعاب، در پروسه ی «انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی» که در سال ۱۹۶۶ شروع شد، مانو نتوریهایی را که در نقد تجربه ی شوروی، محدودیتهای نظری استالین، و روبزیونیسم خروشچی تدوین کرده بود، در چین به کار گرفت. حزب کمونیست که ارگان رهبری انقلاب سوسیالیستی بشمار می رفت، مورد حمله کارگران و جوانان و دهقانان و گاردهای سرخ قرار گرفت؛ و دولت نیز که مهمترین ابزار اجرای برنامه ی حزب بود، آماج حمله واقع شد. از جمله جهش های بزرگ مانو در عرصه ی تئوری تأکید بر این بود، که جامعه ی سوسیالیستی از آغاز تا پایانش که یک دوران طولانی را در بر می گیرد، جامعه ای طبقاتی است؛ و تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی به اشکال مختلف از جمله خصمانه در جریان است. حزب و دولت هر دو محصول جامعه ی طبقاتی هستند؛ و اگر خط مشی غالب بر حزب بورژوایی باشد، حزب کمونیست به حزبی بورژوایی تبدیل می شود. اگرچه رجعت روابط سرمایه داری و بازتولید این روابط در عرصه های مختلف صورت می گیرد، مهمترین جایگاه بورژوازی در درون حزب قرار دارد. اعضای بورژوازی کهن با دولتی و اشتراکی شدن تولید قدرت را از دست می دهند و بعد از سه چهار دهه از بین می روند، اما بورژوازی به مثابه ی یک طبقه در شرایط جدید ادامه حیات می دهد؛ و در قالب «بورژوازی نوین» به عرصه ی مبارزه ی طبقاتی وارد می شود. اگرچه مارکس و انگلس، که ساختن جامعه ی سوسیالیستی را تجربه نکرده بودند، نمی توانستند این پیچیدگیهای مبارزه ی طبقاتی را تئوریزه بکنند، توانستند، خطوط کلی آنرا پیش بینی بکنند (یعنی تفاوت سوسیالیسم و کمونیسم و طبقاتی بودن سوسیالیسم و ادامه ی مبارزه ی طبقاتی در سراسر دوران سوسیالیسم). لنین که مراحل اولیه ی ساختمان سوسیالیسم را رهبری کرد، تئوری مبارزه ی طبقاتی در دوران سوسیالیسم را ارتقا داد؛ و حتی مفهوم «بورژوازی نوین» را به آن معنی که مانو به کار برد، برای اول بار بیان کرد. با وجود این، بعد از تثبیت حکومت شوروی و بعد از لنین، درک حزب کمونیست از مبارزه ی طبقاتی دچار عقبگرد تاریخی شد. برای مثال در کنفرانس هفدهم حزب کمونیست شوروی اعلام شد که «ما بطرف ایجاد جامعه ی سوسیالیستی بدون طبقات پیش می رویم» (استالین، «گزارش مشروح به کنگره ی هفدهم حزب راجع به کار کمیته ی مرکزی حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروی» ۲۶ ژانویه ی ۱۹۳۴، مسائل لنینیسم، جلد دوم، ص ۷۳۳). اگرچه استالین متوجه بود که بحث «جامعه ی بدون طبقات» به معنی تخفیف مبارزه ی طبقاتی و تضعیف دیکتاتوری پرولتاریا نیست، اما درک درستی از «بورژوازی نوین» نداشت و «دشمن طبقاتی» را در

«جان سختی بقایای ایدئولوژی گروه‌های درهم شکسته ی ضدحزبی» (همانجا، ص ۷۴۳) و دشمن خارجی (نظام سرمایه داری بین المللی) خلاصه می کرد. این درک نادرست به عمل نادرست می انجامید، ازجمله اعمال خشونت برای زدودن انحرافات و «افکار ناسالمی [که] از خارج در حزب رخنه می نمایند» (ص ۷۳۵). مائو، در پروسه ی مبارزه بر سر خط مشی جنبش کمونیستی و بویژه در جریان «انقلاب فرهنگی»، این درک ابتدایی از مبارزه ی طبقاتی و نقش حزب و دولت در ساختمان سوسیالیسم را به نقد کشید. از دید مائوئیسم، حزب که ارگان رهبری کننده ی ساختن سوسیالیسم است، خودش پدیده ای طبقاتی است نه به این معنی سنتی که برای همیشه پیشتاز طبقه ی کارگراعلام بشود، بلکه به این معنی که این پیشتاز خودش ترکیبی از تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی است و خودش عرصه ی اصلی مبارزه بین دو طبقه است. این یک تضاد تاریخی است که به اندازه ی کافی تئوریزه نشده بود: از بین بردن روابط سرمایه داری و ساختن روابط کمونیستی با ابزار جامعه ی طبقاتی، یعنی حزب و دولت، انجام می شود. مائو این تضاد را بشیوه ی پیچیده تری تئوریزه کرد و راه حل آنرا انقلاب مداوم در روبنا می دانست: درحالیکه باید تولید را مدام به پیش برد، مبارزه ی طبقاتی تعیین کننده ی سرنوشت انقلاب سوسیالیستی است؛ مهمترین پایگاه بورژوازی، یعنی حزب و دولت، باید همیشه آماج حمله ی پرولتاریا قرار گیرد. انقلاب فرهنگی اولین تجربه ی مهم در این جهت بود.

این نوآوریهای مائو در عرصه ی تئوری و پراتیک انرژی عظیمی به کمونیستها و انقلابیون و بخصوص جوانان و دانشجویان شورشگر در سراسر دنیا بخشید. با وجود اینکه «چه گوارا» و «هوشی مین» همانند مائو الهام بخش روحیه ی شورشگرانه ی جوانان و دانشجویان بودند، «چه گوارا»، «هوشی مین» و «کاسترو» نتوانستند معضل تاریخی جنبش کمونیستی زمان خودشان، یعنی رجعت سرمایه داری در شوروی و اردوگاهش، را درک بکنند؛ و آلترناتیوی ارائه بدهند. تعجب آور نیست که انشعابی بر اساس نظرات اینان در جنبش کمونیستی بین المللی صورت نگرفت؛ و در واقع کوبا و ویتنام تا وقتیکه شوروی سوسیال امپریالیستی وجود داشت، در اردوگاهش باقی ماندند.

جوانان و دانشجویان در ۱۹۶۸ تمایلات و خواسته های گوناگون داشتند. اما آنچه که بسیاری از آنها را در یک جبهه قرار می داد، تصمیم به دگرگون کردن این جهان پوسیده و پر از ستم و استثمار بود. آنها فرمهای نوینی از مبارزه خلق کردند. فرهنگ نوینی ساختند. روابط نوینی برقرار کردند. نظام آموزشی کهنسال را زیر سؤال کشیدند. فرهنگ مردسالانه را زیر پا گذاشتند. به مقابله با نژادپرستی و شوونیسم پرداختند. با سرمایه داری به نبرد پرداختند. با امپریالیسم مبارزه کردند. به مخالفت با جنگ و میلیتاریسم و سلاح اتمی و شیمیایی دست زدند. به انترناسیونالیسم روی آوردند؛ و علیه نورمهای اجتماعی جامعه ی بورژوایی از لباس پوشیدن گرفته تا آرایش مو و غذا خوردن شوریدند. در این پروسه بسیاری از دانشجوها و جوانان و روشنفکران رادیکالیزه تر و انقلابی تر شدند؛ و بسیاری به کمونیسم روی آوردند. مخالفت با جامعه ی سرمایه داری به حدی بود، که عده ای به امید سرنگون کردن آن به عملیات چریکی

دست زدند. در حالیکه عده ای جامعه ی شهری را ترک کردند؛ و به کوه و بیابان روی آوردند. در چنین شرایطی مانو به جای تسلیم به وضع موجود، راه رهایی و راه انقلاب بدون وقفه را در پیش گذاشت. روی آوردن روشنفکران به مانو به خاطر نوآوریهای انقلابی او در تئوری و فلسفه ی مارکسیستی- لنینیستی بود.



Libérez nos camarades!

رفقای ما را آزاد کنید! پلیس از کارتیه لاتن بیرون برود!

② چشم اندازی که مانوئیستها در آن دوره در مقابل جنبش دانشجویی و جنبش اعتراضی جوانان قرار می دادند، به آن فرا می خواندند، از نظر شما دارای چه مؤلفه های اصلی ای بود؟ به عبارت دیگر مانوئیستها با فعالیت خود در جنبش دانشجویی دهه های ۶۰ و ۷۰ و جنبش اعتراضی جوانان در این دوره بدنه این جنبشها را به چه مسیری دعوت می کردند؟ آیا با توجه به جنبه برجسته مسأله ارضی و مقوله دهقانان در نظرگاه سیاسی مانوئیسم و روشهای سیاسی ای نظیر «محاصره شهرها از طریق روستاها» و ... اساساً مانوئیسم در این جنبش ها دارای زمینه واقعی و موضوعیت بود و یا آن را صرفاً می توان پوششی برای نوعی رادیکالیسم افراطی روشنفکرانه محسوب داشت؟

○ ابتدا باید بگویم که مانوئیستهای غرب در اواسط دهه ی ۶۰، به دنبال علنی شدن انشعاب بزرگ پا به عرصه ی تاریخ گذاشتند. آنهم به این ترتیب که از رویزیونیسم خروشقی و اردوگاه به ظاهر سوسیالیستی، اما در محتوا بورژوازی آن گسستند؛ و با شروع انقلاب فرهنگی در ۱۹۶۶ افق نوینی در مبارزه تاریخی بین پرولتاریا و بورژوازی را مشاهده کردند. آنها وظیفه ی سنگینی برعهده داشتند: حزب کمونیست

چین خط مشی عمومی جنبش کمونیستی بین المللی را ترسیم کرده بود؛ و همه جا مورد بحث بود. اما این کافی نبود. زیرا مائونیستها در هر کشوری می بایست گذشته را زیر سؤال بکشند؛ و به تعبیر نوینی از آن برسند. می بایست شرایط پیچیده ی حال را که در آن قرار داشتند، بویژه انشعاب در حال تکوین را بفهمند؛ و با اتوریته ی حزبی که نام پرآوازه ی لنین را یدک می کشید به مبارزه برخیزند؛ و همزمان می بایست مبارزه ی خود را در پرتو آینده ای که می خواستند بسازند، سازمان بدهند. به این ترتیب، جوانان و دانشجویان مائونیست، برخلاف دانشجویان آنارشویست، تروتسکیست و خروشچیفیست که تشکلات و سنتها و مواضع جا افتاده ی خود را داشتند، می بایست مواضع و راه و رسم و سازماندهی خود را از نو و در تقابل با آنچه موجود بود، بسازند.

دانشجویان و جوانان انقلابی، چه مائونیست چه غیرمائونیست، در فرانسه و اروپای ۱۹۶۸ جهان دیگری غیر از سرمایه داری می خواستند؛ و آلترناتیویشان شوروی یا اروپای شرقی بغل گوششان نبود. آنچه جوانان مائونیست را از بقیه ی چپ رادیکال متمایز می کرد، روی کردن به جهانبینی دیالکتیکی و ماتریالیستی بود - خلاف موج شنا کردن، هر نوع اتوریته از جمله اتوریته ی تشکیلات خود را زیر سؤال بردن، به توده ی



کارگران و زحمتکشان اعتماد داشتن، از آنها یادگرفتن و به آنها یاددادن، نهراسیدن از سختیها و ... مائو گفت: «امپریالیسم بیر کاغذی است! سرمایه داری در شوروی

برگشته است و در چین هم امکان برگشتش هست! پایگاه بورژوازی نوین در درون حزب است! باید این ستاد بورژوازی را تسخیر کرد!»

اما پذیرفتن مشی نوین جنبش کمونیستی هیچ فردی را یکشبه مائونیست نمی کرد. باید در نظر

۱۳ مه ۱۹۶۸ - اعتصاب عمومی: در حدود یک میلیون نفر در پاریس به مدت پنج ساعت به تظاهرات می پردازند و می گویند «دوگول را به آرشو ها تحویل بدهید!» دانشجویها سوربون را دانشگاه آزاد اعلام می کنند که «شب و روز درش بر کارگران باز است!»

داشت که مارکس خودش مارکسیست به دنیا نیامد. او از ابتدای زندگی سیاسی و فکری خود تا سال ۱۸۴۳، یک دمکرات انقلابی بود؛ و به تدریج، همراه با انگلس، به موضعی رسید که بعداً تحت عنوان مارکسیسم شناخته شد. به همین ترتیب، لنین هم لنینیست به دنیا نیامد. او در جریان مبارزه در جنبش دانشجویی و روشنفکری روسیه با مارکسیسم آشنا شد؛ و خیلی زود در مبارزه علیه نظرات غیرپرولتاری در درون جنبش کمونیستی زمان خود؛ و در جریان رهبری اولین انقلاب سوسیالیستی دنیا مارکسیسم را به سطح بالاتری ارتقا داد، که بعداً لنینیسم نام گرفت. در مورد مائو هم چنین بود. با وجود اینکه نظرات مائو در فلسفه و سیاست و اقتصاد و امور نظامی قبل از کنگره ی بیستم و پیش از انشعاب در خارج از چین هم شناخته شده بودند؛ و بخشی از تئوری مارکسیستی بشمار می رفتند، مائونیسم در واقع بعد از کنگره ی بیستم در مبارزه با رجعت سرمایه داری در شوروی، مبارزه با ریزونیسم خروشچیفی، رهبری کردن

انشعاب، براه انداختن انقلاب فرهنگی و تکامل دادن تئوری و پراتیک دیکتاتوری پرولتاریا، پا به عرصه ی تاریخ گذاشت.

اگر مانو خودش در طول پنجاه سال زندگی کمونیستی اش (از سال ۱۹۲۶ تا مرگش در ۱۹۷۶) توانست بر دید **دترمینیستی** حاکم بر جنبش کمونیستی و تئوری مارکسیستی غالب شود؛ و دید **دیالکتیکی** را در مقابل آن قرار بدهد؛ و از این طریق موفق شد، جنبش کمونیستی را نجات بدهد، بعضی از مانویست ها نتوانستند، از دترمینیسم بویژه اکونومیسم ببرند؛ و این تعجب آور نیست. زیرا سیاست و ایدئولوژی پرولتاریا را اقیانوسی از سیاست و ایدئولوژی سایر طبقات جدا نمی کند. در واقع دانشجویان و جوانان و کارگران مانوئیست که در شورش مه ۱۹۶۸ شرکت کردند، خط مشی واحدی نداشتند؛ و بسیاری هنوز گرفتار تفکر اکونومیستی بودند.

توجه می کنید که تا حالا در پاسخ به این سؤال و نیز سؤال قبلی، اشاره ای به مسأله ی ارضی و دهقانی، و یا محاصره ی شهرها از طریق دهات نکرده ام، زیرا مانوئیسم ربطی به مسأله ی دهقانی ندارد. علت استقبال جوانان و روشنفکران اروپا و آمریکای شمالی از مانوئیسم دقیقاً این بود، که مانوئیسم ربطی به مسأله ی دهقانی یا مبارزه ی مسلحانه ندارد. اگرچه مانو در این زمینه ها خدمات مهمی به تئوری و پراتیک مارکسیستی کرده است. اگر مارکسیسم ایدئولوژی و تئوری و سیاست پرولتاریا در عصر سرمایه داری رقابت آزاد بود؛ و اگر لنینیسم، مارکسیسم عصر امپریالیسم و انقلابات پرولتاری بود، مانوئیسم را باید مارکسیسم عصر سوسیالیسم به حساب آورد. مهمترین مؤلفه ی مانوئیسم مبارزه طبقاتی در سوسیالیسم و تئوری دیکتاتوری پرولتاریا است.

از این رو در پاسخ به بخش آخر سؤال، باید بگویم که مانوئیسم بیش از سایر جهانبینی ها دارای زمینه ی واقعی و موضوعیت بود و پوششی برای نوعی رادیکالیسم افراطی و روشنفکرانه به شمار نمی رفت. مانوئیسم به عنوان یک سیاست و ایدئولوژی چپ، رادیکال و انقلابی بود؛ و این چیزی بود که بسیاری از جوانان و دانشجویان و روشنفکران می خواستند باشند؛ و بودند. آنچه در ۱۹۶۸ و در سالهای دهه ی شصت گذشت رادیکالیسم افراطی و روشنفکرانه نبود. وقتیکه بگویم، شورشهای سالهای ۶۰ جریانات «رادیکالیسم افراطی و روشنفکرانه» بودند، فرض بر این است که جوانان و روشنفکران ماهیتاً نمی توانستند یا نمی خواستند، رادیکال افراطی باشند. زیرا آنها کارگر نبودند؛ و روشنفکر بودند. این نظر درست نیست. زیرا رادیکال بودن فرد به جایگاهش در درون یک طبقه بستگی ندارد؛ و به همین دلیل اعضای طبقه ی کارگر ماهیتاً یا الزاماً انقلابی و رادیکال نیستند. مارکس و انگلس و لنین و مانو کارگر نبودند، بلکه روشنفکر بودند. اما از هر گارگری انقلابی تر بودند. مبارزات سالهای ۱۹۶۰ قیامهایی روا بودند علیه جهانی کهنه و پوسیده و گندیده، قیام علیه طبقه ای که مدت دو قرن بود به قدرت رسیده بود و هنوز زیر شعار های دروغینی چون «برادری، برابری، آزادی» یا «همه ی انسانها برابر خلق شده اند» به ارتکاب وحشیانه ترین خشونت نه تنها علیه شهروندان کشور «خودش» بلکه همه ی دنیا می پرداخت. درواقع اگر هم «رادیکالیسم افراطی و روشنفکرانه» نیاز به پوشش داشت لزومی

نداشت؛ زیر پوشش دهقان گرایی و تئوری محاصره ی شهرها خود را عرضه بکند؛ زیرا در اروپا و آمریکا مدتها بود، دهقانی وجود نداشت؛ و اگر منظور مبارزه مسلحانه است، «گوارایسم» و «کاستروایسم» (مشی چریکی) می توانستند، پوشش مناسبتری باشند؛ و درواقع بیشتر جریاناتی که همین راه چریکی را در پیش گرفتند (مثلاً «ودرم» ها در آمریکا یا فراکسیون ارتش سرخ در آلمان)، مائوئیست نبودند. با وجود اینکه مائو، در عرصه ی نظامی مهمترین خدمت را به تئوری مارکسیستی کرده است، از دید او اسلحه برداشتن به خودی خود عملی انقلابی نیست. زیرا می توان برای نیل به اهداف رفرمیستی هم اسلحه برداشت؛ و بسیاری این راه را رفته اند. از دید مائوئیستی، اسلحه ماهیت سیاست (رفرم یا انقلاب) را تعیین نمی کند، بلکه خط سیاسی تعیین می کند که مبارزه ی مسلحانه انقلابی است یا رفرمیستی؛ و انقلاب را نمی توان در مبارزه ی مسلحانه خلاصه کرد. تعجب آور نیست، که در آمریکای سالهای ۱۹۶۰ که مبارزه ی چریکی هوادار فراوان داشت، سازمان مائوئیستی «اتحادیه ی انقلابی» که بعداً به «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» تبدیل شد، نقد مشی چریکی را یکی از مهمترین مبارزات ایدئولوژیک خودش به حساب می آورد. مبارزه ای که باعث پاکرفتن و آبدیده شدنش شد.

در رابطه با دهقانی بودن مائوئیسم، لازم است چند نکته را بگویم، اگرچه اندکی ما را از نکته ی اصلی سؤال دور می کند. هم لنین و هم مائو متهم شده اند که نظراتشان دهقانی (یعنی غیرپرولتری) و ناسیونالیستی است (گویا لنین مارکسیسم را «روسی» کرد و مائو آنرا «چینی» کرد). این اتهام بیشتر گویای نظرات متهم کنندگان است تا متهمین. مارکس که در اروپا ی قرن نوزدهم زندگی می کرد - زمانی که روابط سرمایه داری در روستاهای انگلستان و بلژیک و هلند و فرانسه و آلمان غالب بود - در سال ۱۸۵۶ (۱۶ آوریل) در رابطه با انقلاب در آلمان به انگلس نوشت، که «همه چیز در آلمان بستگی خواهد داشت، به امکان پشتیبانی از انقلاب پرولتری با طبع دوم جنگ دهقانی». اگر مارکس و انگلس در اروپای سرمایه داری هنوز بر اهمیت مسأله ی دهقانی تأکید می کردند، لنین و مائو در بزرگترین کشورهای روستایی جهان انقلاب را رهبری می کردند. یعنی در شرایطی که اکثریت مردم دهقان بودند؛ و در روابط فئودالی و نیمه فئودالی بسر می بردند. اگر آنها توجه جدی و عمیق به مسأله ی دهقانی نمی کردند، نه می توانستند مارکسیست باشند، نه انقلاب بکنند. استالین بلافاصله پس از مرگ لنین در جمع بندی از لنینیسم در سال ۱۹۲۴ نوشت:

بعضی ها تصور می کنند که نکته ی اساسی لنینیسم مسأله ی دهقانان بوده و سرمنشاء لنینیسم مسأله ی مربوط به دهقانان و نقش و درجه ی اهمیت آن می باشد. این تصور بکلی عاری از حقیقت است. موضوع اساسی لنینیسم و سرمنشاء آن مسأله ی دهقانان نبوده، بلکه مسأله ی دیکتاتوری پرولتاریا و شرایط بدست آوردن و شرایط استوار ساختن آن می باشد. مسأله ی دهقانان، که برای پرولتاریا در مبارزه در راه تصرف حکومت، مسأله ی یک متفق است، یک موضوع فرعی و اشتقاقی است.

ولی این قضیه ابدأ مسأله ی دهقانان را از آن اهمیت جدی و حیاتی که این مسأله بدون شک برای انقلاب پرولتاریایی دارد نمی اندازد. ... از این حیث مسأله ی دهقانان جزئی از مسأله ی کلی و عمومی دیکتاتوری پرولتاریا می باشد؛ و به این شکل یکی از حیاتی ترین مسائل لنینیسم را تشکیل می دهد.

علت بی اعتنایی و حتی در پاره ای از اوقات رفتار منفی احزاب بین الملل دوم نسبت به مسأله ی دهقانان فقط شرایط مخصوص تکامل کشورهای غرب نیست. علت آن بیش از همه این است که این احزاب به دیکتاتوری پرولتاریا ایمان ندارند، از انقلاب ترسیده و در این خیال نیستند که پرولتاریا را بطرف حکومت ببرند؛ و آنکس هم که از انقلاب بترسد، کسیکه خیال ندارد پرولتاریا را بطرف حکومت سوق دهد، مسلماً به متفقین پرولتاریا در انقلاب نیز نمی تواند علاقه مند باشد. برای او مسأله ی وجود متفق علی السویه و دور از واقعیت است. روش پهلوانان بین الملل دوم، که موضوع دهقانان را مورد استهزا قرار می دادند، در نظر خودشان علامت یک رویه ی پسندیده و نشانه ی مارکسیسم «حقیقی» محسوب می گردد؛ و اما در واقع ذره ای هم مارکسیسم در این عمل وجود ندارد (ی.ا. استالین، مسائل لنینیسم، جلد اول، مسکو، ۱۹۴۹، ص. ۷۰-۷۱).

گویی که این بحث در باره ی مائو و مائونیسم نوشته شده ست. اگر «پهلوانان انترناسیونال دوم» که با شروع جنگ جهانی اول به بورژوازی خودشان پیوستند، تجربه ی دیکتاتوری پرولتاریا در شوروی و چین را نداشتند، از «پهلوانان» امروز انتظار می رود، که با تئوری و پراتیک رابطه ی دیکتاتوری پرولتاریا و دهقانان در دو انقلاب اکتر آشنا باشند. البته این انتظار تا حدی بیجا است. زیرا اگر «پهلوانان» امروز مائونیسم را با مسأله ی دهقانی یکی می دانند، تنها بخاطر اشکال معرفتی (بی اطلاعی از موضع لنین و مائو) نیست، بلکه بخاطر موضع سیاسی و ایدئولوژیکشان است. آنها مانند «پهلوانان انترناسیونال دوم» از انقلاب و دیکتاتوری پرولتاریا در هراسند؛ و اگر بپذیرند که مسأله ی اصلی مائونیسم اعمال دیکتاتوری پرولتاریا در سرتاسر دوران سوسیالیسم است، دیگر نخواهند توانست، راست روی سیاسی و ایدئولوژی غیرپرولتری خودشان را پرده پوشی بکنند.

③ به یک سؤال بسیار اساسی می پردازیم که در بحثهای مربوط به جنبش دانشجویی و تاریخ آن در فضای فکری ایران نیز بازتابهای زیادی داشته است: به نظر شما دلیل علاقه و سمپاتی شدید فعالین دانشجویی و جوانان معترض در دهه های ۶۰ و ۷۰ اروپای غربی و آمریکای شمالی به «انقلاب فرهنگی» چین چه بود؟ شاید بی فایده نباشد که در اینجا ذکر کنیم که، جمعی از لیبرالها و چپهای سابق که امروز در این عرصه ها به اظهار نظرمی پردازند، دلیل این مسأله را «نادانی» و «بی اطلاعی»

دانشجویان از وقایع چین، و جو هیجان زندگی حاکم بر جنبشهای اعتراضی آن دوره که فعالین را به واکنشهای احساسی و دفاع از هر نوع «رادیکالیسم سطحی» می کشاند، ذکر می کنند؛ و «انقلاب فرهنگی» چین را هم نوعی «فاجعه بشری» به حساب می آورند. نظر شما در این مورد چیست؟

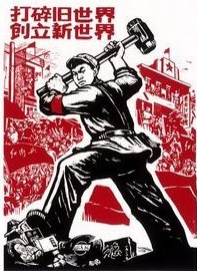
○ با وجود تنوع فکری و سیاسی و ایدئولوژیک خارق العاده ی دانشجویان، جوانان و مبارزین نسل پیشین، آنچه همه ی آنها را در یک صف قرار می داد، این بود که می خواستند، دنیایی خلق بکنند، که در آن استثمار و ستم و استعمار نباشد. آنها آلترناتیوی را که در جلو چشمشان بود - شوروی و جمهوریهای توده ای اروپای شرقی - از همان قماش سرمایه داری به حساب می آوردند. اگرچه بسیاری از گوارا و کاسترو و «هوشی مین» الهام می گرفتند، هیچکدام از این رهبران نتوانستند، از چهارچوب مارکسیسم استالینی خارج بشوند؛ و بعضی ها در خروشچفیسم فرو رفتند.

باید توجه کرد، که جاذبه ی انقلاب فرهنگی فقط برای جوانان نبود. نسل قبلی روشنفکران، فعالین مارکسیست و چپ نیز، از جمله روشنفکرانی چون «سارتر»، «سیمون دو بووار»، «آلتوسر» و حتی برای مدتی، «فوکو» و گردانندگان نشریه ی «Tel Quel»، تحت تأثیر انقلاب فرهنگی بودند. جاذبه ی این انقلاب بسیار بود؛ هم در سطح تئوری و هم برای پراتیک. در عرصه ی تئوری، مهمترین جاذبه ی آن این بود، که برای اول بار توضیح درستی از شکست مهمترین واقعه ی تاریخ جامعه ی طبقاتی یعنی سوسیالیسم در شوروی ارائه داد؛ و راههای جلوگیری از رجعت سرمایه داری را در دوران ساختمان سوسیالیسم ترسیم کرد. کسانی که قبلاً به توضیح شکست پرداخته بودند (از تروتسکی گرفته تا مکتب فرانکفورت و چپ نو)، در این تلاش موفق نشدند؛ و بمراتب بدتر از این، کسانی چون کاسترو و چه گوارا، شکست سوسیالیسم در شوروی را نمی دیدند؛ و تئوریسین هایی چون «جورج لوکاچ» به دفاع از رویزونیسم «خروشچفی» پرداختند. نظر این منتقدین که علل شکست را در بوروکراتیزه شدن انقلاب، یا روانیات استالین (یعنی خلق و خوی و خشونتش)، یا تصفیه های حزبی جستجو می کند؛ چیزی جز یک توضیح سطحی نیست. معلول را با علت اشتباه می کند؛ و اصولاً متکی بر تئوری مارکسیستی در مورد مبارزه ی طبقاتی در دوران سوسیالیسم نیست. مانو این تحلیلها را کنار انداخت؛ و درک تئوریک و فلسفی شکست سوسیالیسم در شوروی را به سطحی رساند، که هم مارکسیستها و هم ضدمارکسیستها ناچار به موضعگیری شدند. در طی این مبارزات، مانو بیش از هر چیز، درک دترمینیستی را که در دوران رهبری استالین بر جنبش کمونیستی دنیا و مارکسیسم غلبه داشت، زیر سؤال کشید؛ و درک دیالکتیکی را در مقابله با آن ارائه داد. هنگامیکه مطبوعات چین در سال ۱۹۶۴ خبر از «مبارزه ی عظیمی در عرصه ی فلسفه» دادند، در واقع دور جدیدی از مبارزه ی طبقاتی شروع می شد. مبارزه برای ادامه ی انقلاب سوسیالیستی به مبارزه بر سر دیالکتیک کشیده شد. خط مانو تمام فلسفه و پراتیک مارکسیستی آن زمان را به نقد کشید؛ و استدلال کرد، که جوهر دیالکتیک «تبدیل یک به دو» است، نه «تبدیل دو به یک». از این دیدگاه، جامعه ی سوسیالیستی

جامعه ای طبقاتی است، مملو از تضاد و مبارزه ی طبقاتی بین راه سوسیالیسم و راه سرمایه داری است؛ و امکان رجعت و رشد سرمایه داری وجود دارد؛ و راه حل این تضاد ها ادامه ی دیکتاتوری پرولتاریا است. نظر دوم ترکیب دو سوی تضاد (سرمایه داری و سوسیالیسم)، حذف مبارزه ی طبقاتی، تلفیق پرولتاریا و بورژوازی، ترکیب مارکسیسم و رویونیسم، و همگونی سرمایه داری و سوسیالیسم را توجیه می کرد. این خط فلسفی جریان «راست» بود. یعنی آنچه که بعداً «رهروان سرمایه داری» نامیده شدند. این مبارزه ی فلسفی در عرض کمتر از یکسال به انقلاب فرهنگی کشیده شد: کارگران، دهقانان، دانشجویان، گاردهای سرخ و دیگر کمونیستهایی که خواهان جهش در ساختمان سوسیالیسم بودند، حزب کمونیست، دولت و سایر پایگاههای بورژوازی را مورد حمله قرار دادند. دو پروژه ی «راه سوسیالیسم» و «راه سرمایه داری» می بایستی از هم جدا بشوند، هم در عمل، و هم در تئوری. هیچ سنتزی و هیچ همگونی بین این دو میسر نبود.



اگر جهش تئوریک و فلسفی «انقلاب فرهنگی» برای روشنفکران انقلابی و کمونیست سالهای ۱۹۶۰ خیره کننده بود، تصویر صدها هزار دانشجو، جوان و گارد سرخ که اتوریته ی عالیترین مقام رهبری، یعنی حزب و دولت، را سرنگون کردند، به همان اندازه الهام بخش بود. اگر در سال ۱۹۶۶ دانشگاهها و اماکن دولتی و خیابانهای شانگهای و پکن به تصرف دانشجویان و کارگران در آمدند، دو سال بعد دانشگاهها، خیابانها و کارخانه ها در فرانسه در دست دانشجویان و کارگران بود. اگر «انقلاب فرهنگی» در خاطره ی جمعی با روزنامه ی دیواری، اعلامیه، پوستر، پرتزه، پلاکارد و دیوارنگاری نقش بسته است، شورش مه ۶۸ نیز در اعلامیه، پوستر، پرتزه، پلاکارد، دیوارنگاری و مشتهای گره خورده شکوفا شد. اگر «انقلاب فرهنگی» مبارزه بین خط پرولتری و بورژوایی درون حزب را به عرصه ی جامعه کشاند، دانشجویان و جوانان فرانسه مبارزه بین سرمایه داری و سوسیالیسم را به خارج از دانشگاهها و به کارخانه ها و خیابانها بردند؛ و برای مقابله با خشونت سازمان یافته ی دولت به سنگربندی در خیابانها پرداختند. دانشجویان درحالیکه



ناظر به آینده بودند؛ و تصویر این آینده را در چین انقلابی مشاهده می کردند، با سنگربندی در خیابانهای پاریس به بر پا کردن دوباره ی کمون پاریس می اندیشیدند. «ماوی گالان» یکی از شرکت کنندگان در شورش مه، نوشته است، که در ماههای مه و ژوئن قفسه ی کتابفروشیهای پاریس از کتابهای مربوط به کمون خالی شده بود. زیرا همه جویای آگاهی بیشتر از این نقطه عطف مهم تاریخ بودند. جای شگفتی نیست، که در دوران «انقلاب فرهنگی» چین، «کمون پاریس» سرمشتقی بود، برای انقلابی تر کردن انقلاب سوسیالیستی؛ و در شورش مه فرانسه، «انقلاب فرهنگی» الهام بخش و

سرمشق نسل جدید انقلابیون شد. به این ترتیب تعجب آور نیست که بورژوازی و مرتجعین در سراسر دنیا با خشم و خشونت به انقلاب فرهنگی می تازند. همچنین تعجب آور نیست که پهلوان جدید محافظه کاران-«سارکوزی» رئیس جمهوری فرانسه- در کارزار انتخاباتی در ۲۰۰۷ اعلام کرد که «مسأله ی این انتخابات اینست، که آیا میراث ۶۸ باید ادامه یابد، یا برای همیشه سر به نیست بشود».



دهم مه ۱۹۶۸: یکی از باریکادهای مابین خیابانهای گی- لوساک و سن ژاک

کسانی که علاقه ی دانشجویان سالهای ۶۰ و ۷۰ به «انقلاب فرهنگی» را ناشی از «نادانی» و «بی اطلاعی» آنها از وقایع چین و «جو هیجان زدگی» می دانند، به نظر من نه تنها بی اطلاعی خودشان را از تاریخ این مبارزه برملا می کنند، بلکه تعهدات سیاسی و ایدئولوژیک خودشان را به نمایش می گذارند.

اولاً باید بگویم که اطلاعات در باره ی «انقلاب فرهنگی» فراوان بود. بویژه در کشورهای سرمایه داری غرب و کشورهای از قبیل هندوستان. بسیاری از جوانان، روشنفکران کمونیست و غیرکمونیست از اروپا و آمریکای شمالی به چین مسافرت می کردند؛ و سفرنامه ها و مطالعات متعددی منتشر می کردند؛ و جلسات سخنرانی برگزار می کردند. علاوه بر این، نشریات ادواری، کتاب، جزوه، فیلم، صفحه ی گرامافون، و پوستر از چین و ویتنام به راحتی در دسترس بود. در هر کشوری سازمانهای دوستی با جمهوری خلق چین فعالیت می کردند، که همه ی اینها علنی بودند؛ و نشریه داشتند و سفر به چین را سازمان می دادند. در اروپا و آمریکای شمالی به آسانی می شد مجله ی «پکن ریویو» و سایر نشریات را که به چند زبان غربی منتشر می شدند، آینه شد. سرویس خارجی رادیو پکن برنامه ی وسیعی به زبانهای مختلف از جمله فارسی ارائه می داد، که از اخبار گرفته تا تحلیل وقایع سیاسی و قرائت آثار مانو را شامل می شد. علاوه بر اینها، بنگاههای انتشاراتی خصوصی و دولتی در اروپا و آمریکا چندین

نشریه‌ی ادواری مخصوص ترجمه‌ی مقالات مجله‌های تئوریک و روزنامه‌های چین منتشر می‌کردند؛ و بیشتر کتابخانه‌های دانشگاهی این نشریات را آبونه بودند.

ثانیاً آنچه هم در بین جوانان و هم بزرگسالان (فعالین و روشنفکران نسل قبل) می‌شد به وضوح دید، شور انقلابی بود، نه «جو هیجان زدگی»، اگرچه هیجان برای انقلاب هم ضروری است؛ و هم زیبا. برای آنانی که به رهایی بشریت می‌اندیشیدند، هم انشعاب ۱۹۶۴ و هم «انقلاب فرهنگی» دنیایی شور انقلابی به راه انداخت. بگذار مثالی بزنم، آنهم به نقل از مطالعه‌ای که پارسال در باره‌ی «کلودیا جونز» (۱۹۱۵-۱۹۶۴) منتشر شد («سمت چپ کارل مارکس»، نوشته‌ی کارول دیویس).^۱ کلودیا زن کمونیست متولد «ترینیداد» بود که در دوران کودکی به آمریکا مهاجرت کرد و بعد‌ها در جنبش کمونیستی فعال شد و بعد از چند بار زندانی شدن و پیگرد مداوم از آمریکا تبعید شد و در سال ۱۹۵۵ به انگلستان رفت و در آنجا به حزب کمونیست پیوست. او از جمله گویاترین مبارزین علیه نظام مردسالاری بود و مبارزه برای رهایی زنان و بویژه آفریقایی-آمریکاییها را به درون حزب کمونیست آمریکا کشید. کلودیا در سال ۱۹۶۲ بدعوت یکی از سازمانهای زنان شوروی از این کشور بازدید کرد؛ و دو سال بعد، پس از علنی شدن انشعاب در جنبش کمونیستی، عازم چین شد و همراه هیأتی از آمریکای لاتین، مائو را ملاقات کرد. کلودیا با وجود اینکه از دست آوردهای زنان شوروی ابراز خوشحالی کرده بود، از وضع شوروی خیلی ذوق زده نشد. اما دیدارش از چین افق نوینی در برابرش قرارداد؛ و باشور و شوق در شعری تحت عنوان «ینان، گهواره‌ی انقلاب» نوشت، که مردم چین «فکر درخشانی برای آینده‌ی بشریت» به ارماغان آورده‌اند. کلودیا در کوران مبارزه علیه سرمایه‌داری آمریکا در هارلم نیویورک گداخته شده بود؛ و در عرصه‌ی فکری نیز بسیار فعال بود. او افقی را که مائو ترسیم کرده بود رهایی بخش یافت. اگرچه آنقدر نزیست که، غلیان انقلاب فرهنگی را ببیند. سالهای ۱۹۶۰ دوران انفجار شور انقلابی بود مخصوصاً برای کسانی که نمی‌توانستند شوروی و اروپای شرقی را دنیای ایده‌آلشان به حساب بیاورند.

آنها که «انقلاب فرهنگی» را نوعی «فاجعه‌ی بشری» به حساب می‌آورند درست می‌گویند اما از آنجا که بشریت به طبقات متخاصم و به سیاست‌ها و ایدئولوژیهای متضاد تقسیم شده است، هیچ انقلابی نمی‌تواند برای همه معنی واحدی داشته باشد.

«انقلاب فرهنگی» به درستی فاجعه‌ای بود برای بورژوازی چین، بویژه بورژوازی نوین که در حزب و دولت لنگر انداخته بود. درست به همین دلیل بود که با توسل به ارتش کودتا کردند و رهبران «انقلاب فرهنگی» را با خشونت سرکوب کردند. در طی سی و دو سال که از کودتای بورژوازی می‌گذرد هزاران نوشته و خاطره منتشر کرده‌اند که در آن «انقلاب فرهنگی» را یک «فاجعه‌ی بشری» معرفی می‌کنند. بنظر من اگر این انقلاب این چنین مورد حمله‌ی بورژوازی چین قرار نمی‌گرفت، شایسته‌ی نام انقلاب نمی‌بود. در همان حال «انقلاب فرهنگی» برای بورژوازی شوروی و اروپای شرقی و احزاب «کمونیست»شان فاجعه‌ای بشمار می‌رفت. زیرا

^۱ Carol B. Davies, *Left of Karl Marx*, Duke University Press, ۲۰۰۷.

نقاب سوسیالیسم را از چهره ی آنها برداشت و أفق انقلاب علیه آنها را گشود. همچنین برای بعضی جریاناتی که خود را بخشی از جنبش کمونیستی به حساب می آوردند «انقلاب فرهنگی» فاجعه بود. برای مثال، از تروتسکیست ها انتظار می رود که شوروی را سوسیالیست به حساب نیاورند؛ اما «اسپارتاکوس یوت لیگ **spartacis youth ligue**» در جزوه ای تحت عنوان «تروتسکیسم در برابر مائوئیسم: چرا اتحاد جماهیر شوروی سرمایه داری نیست؟» در سال ۱۹۷۷ «انقلاب فرهنگی» را تخطئه کرد؛ و از بورژوازی به قدرت رسیده در شوروی دفاع کرد. بورژوازی غرب نیز از همان آغاز «انقلاب فرهنگی» آنرا فاجعه به حساب آورد و حمله ی وسیعی علیه آنرا سازمان داده است: در سی سال اخیر خاطرات شرکت کنندگان در انقلاب، فیلم مستند، تحقیق آکادمیک، مواد درسی، نمایشگاه آثار هنری و مجموعه ی اسناد بلاانقطاع انقلاب را بمتابه ی فاجعه معرفی می کنند.

در مقابل این جبهه ی وسیع بورژوازی کسانی هستند که از انقلاب فرهنگی به شیوه های گوناگون و در سطوح مختلف دفاع می کنند. برای مثال، «موبو گائو» که خودش در دوران انقلاب در روستا زندگی می کرد در کتابی که امسال در لندن منتشر شده و نیز در سایر آثارش، ادعای «فاجعه» بودن را رد می کند؛ و به دفاع از مائو، انقلاب فرهنگی و دست آوردهایشان می پردازد (کتاب «جنگ بر سر گذشته ی چین: مائو و انقلاب فرهنگی»).^۱ و یا «ویلیام هینتن» کشاورز آمریکایی که در ۱۹۴۶ به چین رفت؛ و به انقلاب پیوست؛ و در حدود سه دهه در چین به کشاورزی مشغول بود، کودتای ۱۹۷۶ رهروان سرمایه داری را یک «تراژدی» خواند و گفت: «انقلاب مرده است. زنده باد انقلاب» (مقاله در مانتلی ریویو، سال ۴۳، شماره ۶، نوامبر ۱۹۹۱). به قدرت رسیدن بورژوازی نو به معنی شکست انقلاب سوسیالیستی بود؛ و ضربه ی بزرگی بر جنبش کمونیستی و جنبشهای انقلابی دنیا وارد کرد؛ و تا امروز هم باعث سردرگمی در جبهه ی انقلاب شده است. اما از دید دیالکتیکی، شکست پدیده ای قائم بالذات یا مستقل نیست؛ و تنها در تضاد با پیروزی معنی می دهد. انقلاب فرهنگی حرکتی موفق برای حل تضاد بین پرولتاریا و بورژوازی در یک مرحله از ساختمان سوسیالیسم در چین بود. رهبری انقلاب بارها اعلام کرد، که بورژوازی نو همچنان برای کسب قدرت تلاش می کند؛ و انقلاب را پایانی نیست؛ و چنین هم شد و مانند مار زخم خورده به حمله پرداخت. به این ترتیب، شکست بورژوازی در سالهای ۱۹۶۶-۱۹۷۷ نتیجه ی پیروزی «انقلاب فرهنگی» بود؛ و به قدرت رسیدن مجددش در ۱۹۷۶ شکست انقلاب به شمار می رود، اما این شکست پایان انقلاب نیست. کار کمونیستها باید جمعبندی از دیالکتیک پیروزی-شکست «انقلاب فرهنگی» و تنوریزه کردن دقیق تر و پیچیده تر مبارزه ی طبقاتی در دوران سوسیالیسم باشد.

آنان که شورش مه ۶۸ را به اتهام نادانی محکوم می کنند؛ و انقلاب فرهنگی را فاجعه ی بشری به حساب می آورند، بیش از آنکه دچار اشتباه شده باشند، به بیان یک

^۱ Mobo Gao, *The Battle for China's Past: Mao and the Cultural Revolution*, Pluto Press, ۲۰۰۸.

موضع سیاسی و ایدئولوژیک می پردازند. مفهوم **فاجعه** را با مفاهیمی مقایسه کنید، که در طول تاریخ طبقات حاکم علیه مبارزات برده ها و دهقانها به کار برده اند: **فتنه**، **بغی**، **فساد**، **طغیان**، **عصیان**، **سرکشی**، **نافرمانی** و بسیاری مفاهیم و عبارات مشابه. در مقابل این زبان و سیاست و ایدئولوژی طبقات حاکم، زبان، بیان و سیاستی قرار دارد که واژه ی «انقلاب» را برای بار اول بمثابه ی یک مفهوم مثبت به کار برد (در ۱۷۸۹ در انقلاب بورژوازی فرانسه علیه دولت فنودالی). شاعر رمانتیک انگلیس «ویلیام وردز ورث» (۱۷۷۰-۱۸۵۰) در سال ۱۸۰۵ در مدح انقلاب فرانسه نوشت: «چه سعادتى بود زیستن در آن سپیده دم، و اما بهشت آسا بود، جوان بودن (در آن ایام)». صد سال بعد از انقلاب بورژوازی فرانسه، «اوژن پوتیه» بلافاصله بعد از آنکه بورژوازی کموناردهای پاریس را با نهایت توحش قتل عام کرد، شعرانترناسیونال را سرود و در تاریکی شکست ندای پیروزی را سرداد: «بر ما نبخشد فتح و شادی، خدا، نه شه، نه قهرمان. با دست خود گیریم آزادی، در پیکارهای بی امان. تا ظلم از عالم بروییم ...» و یا کسانی مانند «اسلاوی ژیرک» که با همین روحیه و بینش و بصیرت، در کتاب جدیدش («در دفاع از آرمانهای از دست رفته»، چاپ ۲۰۰۸) به دفاع از انقلابیگری ژاکوبین ها، کمون پاریس، انقلاب اکتبر و انقلاب فرهنگی برخاسته و هشدار می دهد، که باید دوباره انقلاب کرد، حتی اگر باز هم شکست بخورد. در اینجا دیالکتیک مبارزه - شکست - مبارزه در مقابل متافیزیک تسلیم به وضع موجود قرار می گیرد.

④ به طور مشخص مانوئیستها در جریانات می ۶۸ در فرانسه و در جنبش دانشجویی این کشور نقش مهمی در قالب «اتحادیه جوانان کمونیست (مارکسیست - لنینیست)» (UJC(ML ایفا نمودند. از «آلن گیسمار» یکی از فعالین این جریان به عنوان یکی از رهبران اصلی اعتراضات می ۶۸ نام برده می شود. جمع بندی و ارزیابی شما از نقش، عملکرد و کارنامه مانوئیستها در می ۶۸ در فرانسه به طور کلی و این اتحادیه و این فرد به طور خاص چیست ؟

○ قبل از مه ۶۸، جریانات مخالف رویونیسم خروشچی و طرفدار اندیشه ی مائو در فرانسه شکل گرفته بودند، در جنبش شرکت کردند. اما وزنه ی سیاسی آنها در ماهها و سالهای بعد از مه سنگین شد.

باید در نظر داشت که انشعاب از اردوگاه شوروی و شکل گیری سیاسی و ایدئولوژیک و تشکیلاتی جنبش نوین کمونیستی در هر کشوری ویژگیهای خودش را داشت. مثلاً حزب کمونیست فرانسه بعد از جنگ جهانی دوم، یکی از بزرگترین و قویترین احزاب کمونیست دنیا (خارج از کشورهای سوسیالیستی) بود؛ و در جنبش های کارگری، دانشجویی، زنان، روشنفکری و تشکلات آنها نفوذ و اعتبار فراوان داشت. علاوه بر این، در فرانسه آنارشیزم و تروتسکیسم نیز جریانهای رادیکال جاقفاده ای بودند. مانوئیستها می بایست در تقابل با این جریانات، خط سیاسی، ایدئولوژیک و تشکیلاتی خودشان را ترسیم می کردند؛ و برنامه ی مبارزاتی خود را به اجرا می

گذاشتند. قبل از ماه مه، هم در سازمانهای جوانان و دانشجویی و هم در سازمانهای بزرگسالان جریانات مائوئیستی می بایست، با این جریانات دست و پنجه نرم می کردند. در سال ۱۹۶۴ دو گروه از «حزب کمونیست فرانسه» جدا شدند، که یکی از آنها، موسوم به «جنبش کمونیستی فرانسه» (MCF) در سال ۱۹۶۷ بعد از مبارزه بر سر تشکیل حزب یا ایجاد جبهه ای از مائویستها به ایجاد «حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست فرانسه» (PCMLF) دست زد. در تشکلات جوانان و دانشجویان نیز تحولات زیادی صورت گرفت. در اوائل ۱۹۶۶ عده ای از «سازمان دانشجویان کمونیست» که متعلق به «حزب کمونیست فرانسه» بود انشعاب کردند؛ و «اتحادیه ی جوانان کمونیست (مارکسیست-لنینیست)» (UJC(ML را تشکیل دادند.

بخش مهمی از برنامه ی عملی «اتحادیه» دفاع از ویتنام و کار در کارخانه ها و اتحادیه های کارگری بود. رهبران این سازمان معتقد بودند، که «ث.ژت» - بزرگترین اتحادیه ی کارگری که وابسته به حزب کمونیست بود- عرصه ی مهم مبارزه علیه جریان رویزیونیستی است. درحالیکه «حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست فرانسه» برای ایجاد حزب پیشناز اولویت قائل بود. جنبش مه گرایشات اکونومیستی-کارگری «اتحادیه ی جوانان کمونیست (مارکسیست-لنینیست)» را رو کرد. در



۱۰ مه ۱۹۶۳ در خیابان گی-لوساک: دانشجویان برای ساختن بازیاد با تشکیل صفهای بلند سنگهای سنگفرش خیابان را دست بدست منتقل می کنند.

آستانه ی نپردی که به «شب سنگرها» مشهور شد (۱۰ مه)، اتحادیه با برپا کردن سنگر در محله ی دانشجویی پاریس (کارتیه لاتن) مخالفت کرد و استدلال کرد که انقلاب کار کارگراها است و هر مبارزه ای بدون کارگران بی معنی است و دانشجویان را دعوت کرد که به جای سنگر بندی «کارتیه لاتن» به کارخانه ها و محلات کارگری بروند. اگرچه «حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست فرانسه» نظرات مشابهی در مورد رابطه ی جنبش کارگری و دانشجویی داشت؛ و با مبارزات خودبخودی مخالفت می کرد، در «شب سنگرها» شرکت کرد. اما اتحادیه های کارگری از قیام دانشجویان پشتیبانی کردند؛ و خودشان به اعتصابات وسیع و اشغال کارخانه ها دست زدند؛ و با این حرکتشان فرانسه را تکان دادند. در این شرایط «اتحادیه» به جنبش پیوست؛ و «راهپیمایی طولانی» به طرف کارخانه ها را به پشتیبانی از کارگران سازمان داد. به ین ترتیب خط اکونومیستی و غیرمائوئیستی این تشکیلات هم در مخالفتش با جنبش دانشجویی و هم در دفاعش از جنبش کارگری نمایان شد (اعتقادشان به اینکه جنبش دانشجویی یک جنبش خرده بورژوازی است؛ و اگر زیاد رشد کند؛ جنبش کارگری را تحویل بورژوازی می دهد و «خرده بورژوازی» رهبری جنبش را در دست می گیرد). اما پیوستن تشکیلات به جنبش دردی را دوا نکرد. به نظر برخی از اعضای «حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست فرانسه» و نیز عده ای در خود «اتحادیه»، رژیم

«دوگل» به این دلیل جان سالم به در برد؛ که حزبی در میان نبود که بتواند و مایل باشد به انرژی عظیمی که شورش مه رها کرده بود، جهت بدهد. اما پاسخ «اتحادیه» به این انتقادات و راهیابی آن باز هم اکنومیستی بود: در برخورد به این بحران، دانشجویانی را که در کارخانه ها کار گرفته بودند؛ از کارخانه بیرون کشیدند تا راه و چاه را در مطالعه ی متون پیدا بکنند و این آغازی بود بر پایان این تشکیلات و تجزیه ی آن و شکل گرفتن صف آرای جدیدی در جنبش مانوئیسیتی.



سوربون ۱۳ مه ۱۹۶۸: گرد همایی عمومی دانشجویان بدنبال قول و قرارهای پمپیدو در مورد خاتمه دادن به خشونت پلیس. دانشجویان درحالیکه از پشتیبانی افکار عمومی برخوردارند، برای ادامه ی مبارزه به بحث و برنامه ریزی می پردازند. شعار آویزان شده می گوید: «پرولتاریای جهان متحد شوید!»

قبل از ماه مه، فعالین «اتحادیه» کمک فراوانی به اعتصابهای غیرمجاز در سه کارخانه کرده بودند. آنها در «نانتز»، در دانشکده ی ادبیات «پایگاه سرخ» برپا کرده بودند؛ و از آنجا به فعالیت در زاغه نشینهای کارگران مهاجر می پرداختند. برای نشان دادن درک اکنومیستی این جریان به دو نقل قول اکتفا می کنم: «آرمان خلق» در شماره ی اول مه نوشت: «ما با قراردادن خودمان تحت رهبری توده های وسیع کارگری می توانیم یاد بگیریم، که نیازهای مبارزاتی آنها چیست؟ و سعی بکنیم به آنها پاسخ بدهیم. ما از آنها یاد خواهیم گرفت، آنها استادان ما خواهند بود». اما قیام دانشجویی چند روز بعد «اتحادیه» را به کلی غافلگیر کرد. در نوشته ای که ظاهراً پیش نویسی برای انتقاد از خود است و در ماه ژوئن نوشته شده؛ و به بحث در باره ی وقایع روزهای ۱۰ تا ۱۴ مه اختصاص دارد، چنین آمده است:

ما در طول این مدت از نقش جرقه زدن به انفجار «کارتیه لاتن» غفلت کردیم؛ و کم بها دادیم به نقشی که، در یک مرحله ی اولیه، جنبش خشن ضد دوگل دانشجویان و جوانان می توانست ایفا بکند... جنگ ضد دوگل کاملاً ناگهانی درگرفت، آنهم نه بر سرمسائلی چون

ستم بر طبقه ی کارگر، دستمزدهای بخور و نمیر، یا بیکاری، بلکه براساس نقد [نظام] آموزشی پوسیده، که به سرعت به نقد انقلابی ایدئولوژی و فرهنگ جامعه ی امپریالیستی محتضر ما گسترش یافت. ما نه در کارمان با دانشجویان و جوانان و نه در سازماندهی سیستم تبلیغاتیمان برای یک انقلاب فرهنگی با چنین ابعادی آماده نبودیم. این باعث شد، که بعضی مواضع در مبارزه ی ایدئولوژیک را که اهمیت انقلابی داشتند؛ هم برای طبقه ی کارگر و هم برای جوانان، خرده بورژوازی و ضد کارگر به حساب بیاوریم.^۳

درک غیرمائوئیستی از مبارزه ی طبقاتی، بویژه رابطه ی جنبش کارگری و کمونیستی تمامی مواضع این جریان مدعی مائوئیسم را رقم می زند. گویی که جریانات کارگریست امروز ایران، که ضدمائوئیست هستند، سخنگویان وفادار این جریان هستند: هر دو طبقه ی کارگر را به خاطر استثمار شدن و سختی کشیدن کارگران انقلابی می دانند؛ نه به خاطر اینکه تنها طبقه ایست که هیچ نوع تعلقات مالکیت ندارد؛ هر دو از درک خصلت بورژوازی مبارزات اقتصادی طبقه ی کارگر عاجزند؛ هر دو جنبش دانشجویی را به خاطر روشنفکر بودن و زحمتکش نبودن غیرانقلابی می دانند؛ هر دو جنبش دانشجویی را مزاحم جنبش کارگری و تهدیدی برای آن می بینند؛ هر دو می خواهند برای انقلابی کردن جنبش دانشجویی به آن «خصلت کارگری» بدهند؛ هر دو می خواهند جنبش دانشجویی را به پشت جبهه ی جنبش کارگری تبدیل بکنند.

هنگامیکه جنبش مه ماهیت انقلابی خود را نشان داد، گرایش اکنومبستی درون «اتحادیه» هم ماهیت غیرانقلابی خود را رو کرد. هیچیک از مبارزات کارگری چشمگیر و برجسته ای که تا آنزمان به آن پرداخته بود؛ نتوانست عقب ماندگیش را از حرکت انقلابی ماه مه جبران بکند. تضاد بین شور انقلابی دانشجویان و خط سیاسی عقب مانده سازمان به اندازه ای بارز بود، که چاره ای جز انحلال فوری آن نبود و در سپتامبر ۶۸ جای خود را به «چپ پرولتری» داد، که افرادی از چند گروه مائوئیستی را در برمی گرفت؛ و خیلی زود به یک وزنه ی سیاسی مهم فرانسه تبدیل شد و به قول یکی از ناظرین، اگر در فرانسه بحثی از مائویستها به میان می آمد، منظور «چپ پرولتری» بود.

در مورد «آلن گیسمار»: او قبل از مه ۶۸ در دانشکده ی علوم تدریس می کرد؛ و دبیر کل اتحادیه ی استادان بود. این اتحادیه، تحت رهبری گیسمار، از شورش مه دفاع کرد. در روزهای نبرد ماه مه، بویژه بعد از نبرد روز ششم که منجر به زخمی شدن و دستگیری دانشجویان شد، گیسمار و رهبر «اتحادیه ی ملی دانشجویان فرانسه» معتقد بودند که می توانند برای آزادی دانشجویان و پایان دادن به اشغال سوربون توسط پلیس، از موضع قدرت با حکومت وارد مذاکره بشوند. اما دانشجویان این کار را پشت کردن به مبارزه تلقی کردند؛ و گیسمار بعد از به نتیجه نرسیدن مذاکره متوجه اشتباه خودش

^۳ Alain Schnapp et Pierre Vidal-Naquet, Journal de la commune étudiante: Textes et documents, novembre ۶۷-juin ۶۸, Éditions du Seuil, ۱۹۶۹, p. ۳۴۷.

شد. اتحادیه‌ی استادان از چپ‌گرایی گیسمار ناراضی بود؛ و در نتیجه از رهبری آن استعفا داد (۲۷ مه). گیسمار در جنبش مانوئیستی، بعد از ماه مه و در «چپ پرولتری» نقش فعال تری داشت.

⑤ نظر تان در مورد عملکرد مانوئیستهای فرانسه در دوران پس از می ۶۸ و به طور مشخص این احزاب و به ویژه «چپ کارگری» و رهبران آن چیست؟ پس از می ۶۸ دغدغه‌ها و مباحث مانوئیستها در فرانسه حول چه مسائلی جریان داشت؟ با چه هدفی دست به تشکیل این حزب زدند؟ و برای چه انشعاب در بین آنها رخ داد؟ عملکرد آنها پس از می ۶۸ را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ گیسمار در دادگاهی در سال ۱۹۷۰ محاکمه شد، دلیل این مسأله چه بود؟ او الان چه می‌کند؟ گویا «بنی لوی» بعد از می ۶۸ مدتی منشی «سارتر» بود؛ و بعدها به یهودیت گروید (و به قول بعضیها مسیری از «مانو به موسی» پیمود). لطفاً ارزیابی خود را از هر کدام این مسائل ارائه دهید، که حول محور «مانوئیستهای فرانسه پس از می ۶۸» مطرح شده اند.



۶ مه ۱۹۶۸: بولوار سن ژرمن، زدو خورد با پلیس از کارته لاتن شروع

○ جنبش مه را می‌توان نقطه عطفی در شکل‌گیری مانوئیسیم در فرانسه به حساب آورد. پس از مه ۱۹۶۸ انقلابی‌ترین مخالفین رژیم دوگل خودشان را مانوئیست می‌خواندند و طیف وسیعی از روشنفکران از مانوئیستها دفاع می‌کردند. طبق یک برآورد، در تابستان ۱۹۷۷

تعداد بیست و یک سازمان مانوئیستی کوچک و بزرگ، محلی و سراسری، در فرانسه وجود داشت. این سازمانها پراتیک و مواضع متفاوتی

داشتند، اما دغدغه‌ی آنها، مانند مانوئیستهای سایر کشورها، ساختن جنبش کمونیستی نوینی با افق نوین بود. من با آگاهی به تنوع این تشکلات و تجارب آنها، فقط به دو گرایش که در رابطه با مه ۱۹۶۸ بیشتر شناخته شده اند؛ و مورد بحث قرار گرفته اند اشاره می‌کنم.

«حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست فرانسه» (PCMLF) بعد از مه غیرقانونی اعلام شد؛ و بشیوه‌ی مخفی فعالیت می‌کرد و دامنه‌ی فعالیتش بسیار محدود شد و مواضعش را از طریق نشریه‌ی «اومانیتیه روز» (اومانیتیه سرخ) تبلیغ می‌کرد. اما عده‌ای با زیرزمینی شدن مخالفت کردند و این اختلاف باعث انشعاب و اخراج عده‌ای از اعضا شد. در سال ۱۹۷۰، عده‌ای دیگر از رهبرانشان به اتهام بازسازی حزب دستگیر شدند؛ و این قبیل دستگیریها تا سال ۱۹۷۶ ادامه داشت. حزب مورد تأیید چین بود، از سیاستهای دولت چین دنباله روی می‌کرد و هنگامی که در سال ۱۹۷۶ یعنی پس از مرگ مائوتسه دون، بورژوازی نوین با یک کودتا قدرت را بدست گرفت و

احیای سرمایه داری در چین را آغاز کرد، این حزب به دفاع از کودتاچیان پرداخت، در ۱۹۷۸ در انتخابات پارلمانی فرانسه شرکت کرد و در دهه ی بعد زوال یافت. این حزب نه در تئوری، نه در عمل، به گسست از جنبش کمونیستی سنتی دست نیافت. بسیاری از گروه‌های مائونیستی در نتیجه ی انشعاب از این حزب شکل گرفتند.

اگر «حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست فرانسه» در پاسخ به سرکوبی جنبش مه و غیرقانونی شدنش زیر زمینی شد؛ فعالین «اتحادیه ی جوانان کمونیست (مارکسیست-لنینیست)» در پاسخ به غیرقانونی شدن تشکیلاتشان به مبارزه ی علنی و نیمه علنی روی آوردند. ابتدا، بلافاصله بعد از مه، گروهی معتقد به انحلال تشکیلات بودند؛ و گروه دیگر به دنبال بازسازی یا نوسازی رفتند؛ و «چپ پرولتری» را بوجود آوردند. چند ماه بعد، در اوائل ۱۹۶۹، با پیوستن عده ی زیادی از فعالین «جنبش ۲۲ مارس»، «چپ پرولتری» اعتبار و نیروی بیشتری یافت. همزمان با این صف بندیها، یک گروه مائونیست تشکیلات «زنده باد انقلاب» (۱۹۶۹-۱۹۷۱) را بوجود آورد.

تئوری و پراتیک «چپ پرولتری» را نمی توان به اختصار توضیح داد. زیرا این سازمان در چند سال حیات خود تجربه ی مبارزاتی وسیع و متنوع داشت؛ و از نظر تئوری نیز به تلاش های مهمی دست زد. من فقط به یک مسأله اشاره می کنم؛ و آنهم تئوری و پراتیک این سازمان در رابطه با حزب است.

«چپ پرولتری» از انقلاب فرهنگی پرولتری در چین سوسیالیستی که خود حزب کمونیست چین را به عنوان ستاد بورژوازی مورد حمله قرار داده بود؛ الهام می گرفت. با الهام از این «انقلاب در انقلاب» و با درک محدودی که از آن داشت، تلاش کرد که در تشکیلات نوپس نظم سنتی سلسله مراتب برقرار نشود؛ و بویژه در دو سال اول فعالیتش در زمینه ی تشکیلاتی و سیاسی نظام سلسله مراتب مبتنی بر رهبر و غیررهبر را برهم زد. برای مثال، فعالیت خود را نه از یک مرکز حزبی بلکه از طریق کمیته های محلی، منطقه ای و کشوری رهبری می کرد؛ و تصمیم گیری این کمیته ها از طریق جلسات «شورای عمومی کارگران» صورت می گرفت. البته در این پروسه (عملاً و بطور اجتناب ناپذیر) عده ای به عنوان «رهبر» شناخته می شدند؛ اما تشکیلات با تمایز بین رهبران و غیررهبران مخالف بود؛ و برابری سیاسی در شوراهای تشویق می کرد. به این ترتیب، در عرصه ی تئوری نیز، برخلاف دید لنینیستی و مائونیستی، مخالف حزب پیشتاز بود؛ و معتقد به جوش تشکیلاتی خودبخودی بود. در ادبیات مربوط به جنبش کمونیستی این سالها، خط مشی این سازمان به عنوان «مائونیسم خودبخودی» یا «مائونیسم ضدسلسله مراتب» شناخته شده است. در واقع، «چپ پرولتری» بدیلی که در مقابل احزاب کمونیست سنتی قرار داد، نه یک حزب دارای ساختاری نوین بلکه الغای حزب بود؛ و تقدیس خودجوشی و تجربه گرایی، پراگماتیسم و روزمرگی بود.

مائونیسم، برخلاف درک «چپ پرولتری»، مخالف دنباله روی از مبارزات خودبخودی و روزمرگی است؛ و معتقد است که انقلاب کردن به منظور خلق دنیایی فارغ از استثمار و ستم امری بسیار آگاهانه، چالش گرانه و پیچیده است؛ و بدون تئوری انقلابی و رهبری انقلابی یعنی بدون حزب-میسر نیست. آنهم حزبی که نه تنها توان

تئوریک و آگاهی و چشم انداز درست داشته باشد؛ بلکه دارای دیسپلین انقلابی و تقسیم کار باشد. حزب خودش پدیده ای طبقاتی و محصول جامعه ی طبقاتی است؛ و به این ترتیب به کارگرفتن آن به منظور از بین بردن جامعه ی طبقاتی، کار آسانی نیست؛ و تئوری مارکسیستی، قبل از مائو، به درک این تضاد (از بین بردن طبقه با استفاده از ابزاری که خودش محصول جامعه ی طبقاتی است) توجه نکرده بود. مارکسیسم و لنینیسیم به مسأله ی دولت توجه بیشتری کرده بودند. مائو از اوایل زندگی کمونیستی اش به تدریج به درک تاریخی و دیالکتیکی از این تضاد رسید؛ و تئوری مارکسیستی را در این زمینه به سطح بالاتری ارتقا داد. حزب کمونیست، مثل هر پدیده ی دیگر، از شبکه ای از تضادها بوجود آمده که مشخصه ی آن وحدت ضدین بین خط مشی پرولتری و خط مشی بورژوایی است. این تضاد سایر تضادهای تشکیل دهنده ی حزب (از جمله رابطه دیالکتیکی میان دموکراسی و سانترالیسم، حزب و طبقه، رهبری و کادرها، رهبری و اعضا، حزب و توده ها، روشنفکران و توده ها؛ و کار فکری و بدنی) را شکل می دهد. تا وقتی که جامعه طبقاتی است؛ و از جمله در جامعه ی سوسیالیستی، خط مشی بورژوایی در حزب وجود خواهد داشت. مائو از سال های ۱۹۳۰ به بعد در دست و پنجه نرم کردن با این مسأله راه حلهایی پیش گذاشت، از جمله «مشی توده ای»، «مبارزه ی دو خط» (هم در درون حزب و هم خارج از آن)، و «انقلاب فرهنگی (روبنایی)». از دید مانوئیسیم، هیچ تضمینی نیست که حزب، ارگان رهبری انقلاب، بتواند برای همیشه انقلابی و کمونیستی بماند؛ و از اینرو باید خودش در پروسه ی مبارزه ی مدام میان خط مشی کمونیستی و بورژوایی انقلابی بشود؛ و به قول مارکس «آموزگار، خودش باید آموزش ببیند». به این ترتیب، باوجود اینکه «نظم تشکیلاتی» و «حزب» می توانند به ابزاری در دست خط بورژوایی درون حزب تبدیل شوند؛ اما برخلاف تصور «چپ پرولتری»، این مشکل را نمی توان با حذف حزب و لغو تقسیم کار بین رهبر و غیررهبر و کنار گذاشتن سلسله مراتب تشکیلاتی حل کرد.

درک «چپ پرولتری» از حزب با همه ی مواضع و پراتیکش همخوانی داشت. فعالیت در کارخانه ها همچنان در رأس برنامه قرار داشت. رهبری «ث.ژ.ت» (یکی از بزرگترین اتحادیه ها که تحت نفوذ حزب کمونیست فرانسه بود) به کار سیاسی مائونیستها در کارخانه ها با خشونت برخورد می کرد. در بعضی موارد که «ث.ژ.ت» هم حضور نداشت، مدیران کارخانه ها کار کنترل فعالین را با کمک پلیس سازمان می دادند. با وجود اینکه فعالین «چپ پرولتری» در کارخانه ها را مدام دستگیر می کردند، سازمان همچنان به کار خود ادامه می داد، بطوریکه در مارس ۱۹۷۰ حکومت تصمیم گرفت که سرکوب آنرا مستقیماً به عهده بگیرد. ابتدا وزیر کشور این سازمان را غیرقانونی اعلام کرد؛ و ارگان علنی آن یعنی «آرمان خلق» توقیف شد. دو ویراستار نشریه، «لو دانتک» و «لو بری» (Le Bris و Le Dantec)، دستگیر شدند؛ و پلیس به تصرف روزنامه و دستگیری فروشندگان پرداخت؛ و کار به جایی کشید، که فروش روزنامه منجر به یک سال زندان و محرومیت دائم از مشاغل دولتی می شد. در این شرایط سازمان تصمیم گرفت، که مبارزه ی علنی را به شیوه های مختلف از طریق ارگانهای علنی وسعت بدهد؛ و آلن گیسمار سخنگوی اصلی آن شد. همانطور که

قبلاً اشاره کردم، او قبل از مه ۶۸ در دانشکده ی علوم تدریس می کرد؛ و دبیرکل اتحادیه ی استادان بود. حکومت او را از شغل تدریس محروم کرد؛ و خودش تحت فشار اتحادیه ی استادان، که از شورش مه دفاع می کرد، اما از چپ گرایی او ناراضی بود، از رهبری آن استعفا داد.

گیسمار در ژوئن ۱۹۷۰ دستگیر شد. در دادگاه، شاکي (حکومت دوگل) به صراحت اعلام کرد؛ که محاکمه ی مائوئیستها بر سر این «مسأله اساسی است که بدانیم آیا ما می خواهیم تسلیم [آنها] بشویم یا [در عرصه ی قدرت] باقی بمانیم». این وقایع تفصیل بسیار دارد؛ و اطلاعات زیادی در باره ی آنها در دست است. خلاصه بکنم، مجازات گیسمار از قبل برنامه ریزی شده بود؛ و به هیجده ماه زندان محکوم شد، که پنج ماه آنرا در زندان انفرادی گذراند.

اگرچه سرکوب ادامه یافت؛ اما «چپ پرولتری» مبارزات رادیکال زیادی به راه انداخت؛ و بیش از سایر سازمانهای چپ مطرح بود؛ و مورد حمله ی رژیم دوگل قرار می گرفت. بسیاری به دفاع از آن برخاستند؛ از جمله «سیمون دوپوار» و «ژان پل سارتر» در اعتراض به توقیف «آرمان خلق» و ویراستارانش به فروش و توزیع این روزنامه پرداختند؛ و «فرانسوا ماسپرو»، ناشر و کتایفروش، به اتهام نگهداری و فروش روزنامه تحت تعقیب قرار گرفت. برای کمک به انتشار مداوم روزنامه، سارتر ویراستاری آنرا به عهده گرفت. صد ها نفر از دستگیرشدگان زندانها را به عرصه ی نوینی از مبارزه علیه دولت تبدیل کردند. در این زمان «میشل فوکو» در رابطه با وضع زندانها و زندانیها فعالیت و تحقیق می کرد.

در سال ۱۹۷۲ یکی از اعضای این تشکیلات به نام «پیر اورنی» (Overney) که در کارخانه رنو کار می کرد؛ و اخراج شده بود؛ و برای پخش اعلامیه به کارخانه رفته بود، به ضرب گلوله مأمورین امنیتی کشته شد. مراسم عظیمی به یاد او برگزار شد. کارگران برای شرکت در این مراسم از محلات خود به طرف پاریس حرکت کردند. با وجود آنکه «ث. ژت» از کارگران خواسته بود؛ که در این مراسم شرکت نکنند؛ اما عده ای از اعضای این اتحادیه در آن شرکت کردند. کارگران، دانشجویان، دانش آموزان و روشنفکران چپ، بازو در بازو با پرچم های سرخ سرود انترناسیونال می خواندند.

اما «چپ پرولتری» داشت به پایان خود می رسید. زیرا با خط مشی و پراتیک خودبخودی نه می توانست در طولانی مدت در مقابل حملات دولت دوام بیاورد؛ و نه از پشتیبانی افکار عمومی همچنان برخوردار باشد. در پاسخ به سرکوب مداوم، تمایل به زیرزمینی شدن رشد کرد؛ و شاخه ی نظامی بوجود آورد؛ که چند آکسیون از جمله دو مورد آدم ربایی انجام داد. دو گرایش متفاوت شکل گرفت: یکی خودداری از عملیات نظامی و دیگری توسل به مبارزه ی مسلحانه؛ و بالاخره رهبری در سال ۱۹۷۳ با ایجاد تشکیلاتی بنام «مقاومت خلقی نوین» (NRP) تصمیم به انحلال سازمان گرفت. اگرچه بعضی از پایه های آن مقاومت کردند؛ و تا چند سال به فعالیت تحت نام سازمانشان ادامه دادند؛ و عده ای روزنامه «آرمان خلق» را تا ۱۹۷۶ منتشر می کردند. چند سال بعد از انحلال، گفته ی ۱۹۷۷ یکی از رهبران، «بنی لوی»

(Béni Lévy)، محدودیت‌های یک سازمان دارای خط و تشکیلات خودبخودی را روشن می‌کند: لوی گفته است که، از آنجا که خودش در مورد انقلاب تردید پیدا کرده بود؛ و چون امکان داشت که سازمان به مبارزه ی مسلحانه بپردازد؛ خودش تصمیم گرفت که آن را منحل بکند. شاخه ی نظامی تهدید به انشعاب کرده بود؛ و یکسال طول کشید تا لوی بتواند نظرش را در مورد انحلال تحمیل بکند: «من حالا همانقدر به منحل کردن «چپ پرولتری» افتخار می‌کنم، که به تأسیس آن افتخار می‌کنم. ما جلوگیری کردیم از تولد یک گروه تروریستی برخاسته از «چپ پرولتری» که می‌توانست توانایی و مشروعیت برخاستن از «چپ پرولتری» و در نتیجه از مه ۱۹۶۸ را پیدا بکند».^۴

در این سخنان لوی می‌توان درک غیرانقلابی رهبران «چپ پرولتری» از انقلاب، حزب، مبارزه ی مسلحانه و سیاسی، و جنبش مه ۶۸ را دریافت. درحالی‌که سران حکومت‌های سرمایه داری از ژاپن گرفته تا مکزیک معتقد بودند که نظامشان در خطر است، لوی، گیسمار و امثال آنها نیز از پیشرفت انقلاب احساس خطر می‌کردند. در خود فرانسه، همانطور که گفتیم، سران جمهوری پنجم فرانسه در محاکمه ی گیسمار و در موارد دیگر به صراحت اعلام کردند که مسأله ی حفظ قدرت برای آنها مسأله ی حیاتی است. در آمریکا، مسئولین امنیتی (اف. بی. آی) به رئیس جمهوری «لیندن جانسن» اخطار کرده بودند، که در صورت تداوم شورش جوانان نمی‌توانند امنیت کشور را تأمین بکنند. در سال ۱۹۷۳، گروهی از سرمایه دارهای آمریکای شمالی، ژاپن و اروپا «کمیسسیون سه جانبه» را تأسیس کردند که هدف آن راهیابی برای تثبیت نظام سرمایه داری بود. آنها در گزارش مفصلشان تحت عنوان «بحران دموکراسی» اخطار کردند؛ که دولت‌های سرمایه داری به علت «دموکراسی زیاده از حد» توانایی حکومت کردن را از دست داده اند.^۵ «ویلیام داگلاس»، لیبرال ترین قاضی دیوان عالی کشور آمریکا، می‌خواست به نحو دیگری جنبش دانشجویان و جوانان را مهار بکند. او در سال ۱۹۶۹ نوشت که این شورشها برای نجات دموکراسی لیبرال ضروری است. زیرا اگر به خواسته های آنها علیه فقر، قوانین تبعیض آمیز، آموزش غلط، نقض آزادیهای مدنی و غیره توجه نشود؛ آنها به انقلاب متوسل می‌شوند.^۶ رهبران «چپ پرولتری» از جمله گیسمار و لوی، مانند دولتمردان سرمایه داری، از پروسه ی

^۴ Ronald Fraser et al, ۱۹۶۸: A Student Generation in Revolt. London: Chatto and Windus, ۱۹۸۸, p. ۲۹۶.

^۵ Michel Crozier, Samuel Huntington, and Joji Watanuki, The Crisis of Democracy: Report on the Governability of Democracies to the Trilateral Commission. New York: New York University Press, ۱۹۷۰.

^۶ William Douglas, Points of Rebellion. New York: Vintage Books Edition, ۱۹۷۰.

رادیکالیزه شدن بی وقفه ی جنبش به وحشت افتادند، جنبشی که با این روحیه پیش می رفت: «واقع بین باش! آنچه را ممکن نیست طلب کن!»

«آلن بادیو» اخیراً گفته است که درس های انقلاب فرهنگی و پیامدهایش برای سیاست های رهایی بخش هنوز آموخته نشده اند؛ اگرچه سرچشمه ی الهام قطعی برای مائوئیسم فرانسه در سالهای ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۵ به شمار می رفتند؛ و «مائوئیسم فرانسوی تنها گرایش سیاسی نوآورانه در فرانسه بعد از مه ۱۹۶۸ بود» (مقاله ی «یک به دو تقسیم می شود»)^۷. درست است که درس های انقلاب فرهنگی هنوز آموخته نشده اند، و مائوئیسم عرصه ی سیاست را در فرانسه برای مدتی دگرگون کرد؛ اما سؤال مهم اینست که چرا مائوئیست ها در شرایط مناسب تر فرانسه و در کوران پراتیک فشرده و وسیع این سالها نه تنها به حزب مائوئیستی دست نیافتند؛ بلکه از سالهای ۱۹۸۰ به بعد در عرصه ی سیاسی و ایدئولوژی حضوری نداشتند؟! درحالیکه در آمریکا، در شرایطی بسیار متفاوت و دشوارتر، جهش بزرگی در عرصه ی تئوری و ایدئولوژی کردند؛ و در جنبش بین المللی مائوئیستی نقش برجسته ای برعهده گرفته اند؟!

پاسخ به این سؤال نیاز به تحلیل پر دامنه دارد. آنچه تا حدی روشن است، اینست که مائوئیستهای فرانسه بویژه «چپ پرولتری» گرفتار اکونومیسم بودند. همانطور که جنبش مائوئیستی آمریکا هم با همین مشکل دست به گریبان بود. اما اگر در آمریکا، مائوئیستها مبارزه ی عظیمی علیه اکونومیسم براه انداختند؛ و آنرا در تئوری و عمل دور انداختند، در فرانسه با آن سازش کردند. «چپ پرولتری» رابطه ی تئوری و عمل را به شیوه ی دیالکتیکی- مائوئیستی درک نمی کرد. به عمل خارق العاده و گیرا دست می زد؛ و می خواست تئوری را از عمل و از وقایع بیرون بکشد.

کتاب «بسوی جنگ داخلی» (*Vers la guerre civile*) نوشته ی گیسمار، «ژولی» و «موران»، که در ۱۹۶۹ منتشر شد؛ به تعمق و جمع بندی از دولی «اتحادیه ی جوانان کمونیست (مارکسیست- لنینیست)» در شرکت در جنبش مه می پردازد. اما جمع بندی از این اشتباه نتوانست، آنها را از عرصه ی «روزمرگی» مبارزه به عرصه ی تئوری پخته ی مارکسیستی- لنینیستی- مائوئیستی مبارزه ی طبقاتی و درک دیالکتیکی از رابطه ی بین تئوری و عمل، رابطه ی جنبش کمونیستی و کارگری، و رابطه ی مبارزه ی مسلحانه و سیاسی برساند. در زمینه ی تشکیلاتی نیز، همانطور که اشاره کردم، «چپ پرولتری» درکی لنینیستی و مائوئیستی از حزب پرولتری نداشت؛ و با این آشفتنگی سیاسی و ایدئولوژیک نتوانستند، از اوضاع عالی فرانسه برای دامن زدن به امواج انقلاب سازمان یافته استفاده بکنند. مائوئیست های آمریکا در همین سالها با وجود شرایط متفاوت دو کشور با چالش های مشابهی در عرصه ی تئوری و عمل مواجه بودند. اما آنها برخلاف رفقای فرانسویشان به نقد تئوریک عمیق آوانتوریسم (مشی چریکی)، ناسیونالیسم، اکونومیسم و پراگماتیسم دست زدند؛ و تلاش های مهمی برای درک تئوریک انشعاب در جنبش کمونیستی بین المللی

^۷ S. Budgen, S. Kouvelakis, and S. Zizek (editors), *Lenin Reloaded: Toward a Politics of Truth*. Durham: Duke University Press, ۲۰۰۷, p. ۱۲.

و انقلاب فرهنگی پرولتری کردند؛ و در زمینه ی تشکیلاتی نیز دچار توهمات لیبرالی نشدند. تعجب آور نیست، که مانوئیست های آمریکا (مشخصاً «باب اوآکیان» که رهبر حزب کمونیست انقلابی آمریکا است) «تئوری» سه جهان و کودتای «دن سیائو پین» را بدون تردید و بلافاصله رد کردند؛ و امروز نیز به مجموعه تجارب جنبش کمونیستی از جمله انقلاب فرهنگی و خود مائو برخوردی انتقادی-مائوئیستی می کنند.

جمع بندی از مانوئیسم فرانسه کار آسانی نیست؛ و علیرغم اینکه تحقیقات در این زمینه فراوان است، تا جایی که من می دانم تحلیل مائوئیستی کافی در دسترس نیست. اطلاعات و تحلیل به زبان فارسی محدود تر است. یک تحلیل مائوئیستی مقاله ی «واقع بین باش، ناممکن را طلب کن: دهه ی ۶۰ در کشورهای امپریالیستی» است، که در مجله ی «جهانی برای فتح»، شماره ی ۱۲، سال ۱۳۶۷، منتشر شده است؛ و به مناسبت بیستمین سالگرد جنبش مه نوشته شده است.^۸ در این مقاله، که نقد چند کتاب مربوط به جنبشهای ۱۹۶۰ است، در ضمن اشاره به رادیکالیسم «چپ پرولتری»، نظرات نادرست آن در باره ی انقلاب، به نقد کشیده شده است.

در پاسخ به سؤال مربوط به دگرذیسی بنی لوی «از مائو به موسی» باید بگویم که تبدیل بعضی از کمونیستها یا سایر انقلابیون به ضدکمونیست یا ضدانقلابی، نه تنها تعجب آور نیست؛ بلکه بخشی از پروسه ی پر از تضاد مبارزه ی طبقاتی است. چه در شرق و چه در غرب، افرادی در جنبش کمونیستی از مبارزه علیه دنیای کهن روی بر می گردانند؛ و با پناه بردن به دین و عرفان و ناسیونالیسم به گرتش به وضع موجود می پردازند؛ و این در بین همه ی جریانات کمونیستی دیده می شود. در میان تئوریسین های مکتب فرانکفورت، «هورکهایمر» به عرفان یهودی رسید؛ و یا روشنفکران غیرکمونیست نظیر «میشل فوکو» به استقبال «انقلاب اسلامی» ایران رفتند (البته فوکو بعداً انتقاد از خود ملایمی کرد). توضیح این پروسه از دید تئوری مارکسیستی مشکل نیست. اما مانوئیسم در تکامل درک های مارکسیستی، رابطه ی بین اراده ی انقلابی و خط مشی سیاسی و ایدئولوژیک را به شیوه ای پیچیده تر مطرح کرده است.

ابتدا از بدیهیات شروع می کنم. هیچ فردی کمونیست، آنارشیت، انقلابی، لیبرال یا محافظه کار به دنیا نمی آید. همچنین، به قول مارکس، نمایندگان ادبی و سیاسی یک طبقه الزاماً اعضای آن طبقه نیستند. اکثر کارگران نه سوسیالیستند، نه کمونیست، یا اکثر زنان فمینیست نیستند. تجربه کردن استثمار به خودی خود، هیچ کارگری را کمونیست نمی کند. همانطور که تجربه ی روزمره ی ستم مردسالاری هیچ زنی را فمینیست نمی کند. افراد مواضع سیاسی را در طی زندگی در جامعه ی طبقاتی و در جریان مبارزه ی طبقاتی کسب می کنند. مارکس، انگلس، لنین و مائو نیز در آغاز فعالیت سیاسی خود کمونیست نبودند. به عبارت دیگر همه ی کمونیستها با گسست از جهانبینی غیرکمونیستی و ضدکمونیستی حاکم در جامعه ی طبقاتی کمونیست می شوند. اما گسست سیاسی و ایدئولوژیک برای همه قطعی و همیشگی نیست؛ و گاهی بعضی کمونیستها غیرکمونیست و ضدکمونیست می شوند. به این ترتیب، هم گسست این قبیل

^۸ <http://www.sarbedaran.org/rim/jbf/j12dahe60.htm>

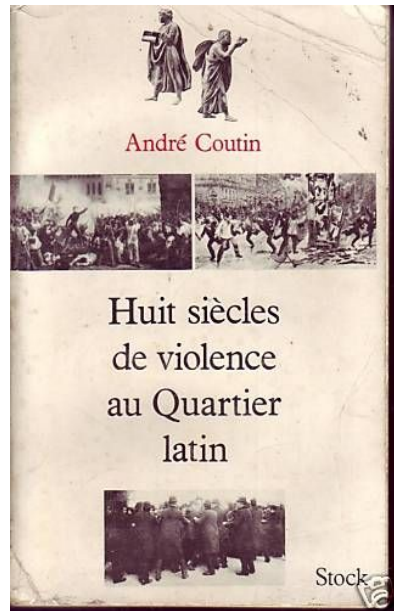
مبارزین از طبقات استثمارگر و هم برگشت آنها به «اصل خویش» (با عاریه گرفتن از زبان مولانا جلال الدین رومی) بخشی از پروسه ی مبارزه ی طبقاتی به شمار می رود. در ایران کسانی از «لاهوئی» شاعر گرفته، تا سازمان «پیکار در راه آزادی طبقه ی کارگر» از جهانی بینی و سیاست دینی شروع کردند؛ و با گسست از آن کمونیست شدند. یکی از دوستانی که در اردیبهشت ۱۳۴۳ به خاطر فعالیت سیاسی برای مدتی در زندان قصر به سر برد؛ تعریف می کرد که یکی از هم بندیهایش آخوندی بود که به اتهام کمونیست بودن زندانی شده بود. این شخص را (زمانی که هنوز آخوند بود) رژیم مأمور کرده بود که ردیه ای بر «اصول مقدماتی فلسفه» اثر «ژرژ پلیتسر» بنویسد. او این کار را کرده بود و ردیه اش منتشر شده بود. من خودم این کتاب را خوانده ام؛ اما اسم مؤلف و عنوان کتاب یادم نیست. این شخص در جریان مطالعه و تلاش برای رد فلسفه ی مارکسیستی به رد نظرات خودش و قبول فلسفه ی مارکسیستی رسیده بود.

این نیز روشن است که در دوره های بحرانی و بویژه در شرایط انقلابی، هنگامی که شور انقلابی برقرار است؛ و افق نوینی ترسیم می شود؛ بسیاری به انقلاب می پیوندند؛ و در دوران شکست یا فرونشست آن بسیاری از مبارزه دوری می جویند؛ و بعضی به آن پشت می کنند. درک این روندها هم کار مشکلی نیست. معمولاً به تاثیر منفی منافع شخصی، علایق خانوادگی، عقب ماندگی، خودخواهی و غیره اشاره می شود. اما از دید مائوئیسم، مسأله ی مهم این است که کسانی که در مقابله با سختیها تسلیم نمی شوند؛ و در قید و بند منافع خصوصی هم نیستند؛ گاهی در عرصه ی ذهنی تسلیم می شوند؛ و این فقط یک اشکال معرفتی نیست. اسلحه برداشتن علیه استثمارگران و ستمگران به مراتب آسان تر از برداشتن اسلحه ی فکری علیه جهانی بینی خود است؛ و مسأله ی اصلی رابطه ی بین این دو مبارزه است. چگونه است که اوژن پوتیه بر ویرانه های کمون پاریس افق انقلاب ۱۹۱۷ را ترسیم کرد؛ چگونه لنین در آوریل ۱۹۱۷ برنامه ی انقلاب را، علیرغم مخالفت تمام اعضای حزب، مطرح کرد؛ و آنرا به پیش برد؛ و یا چگونه مانو در مقابله با دهها چالش عظیم از کشتار حزب کمونیست توسط «گومیندان» گرفته تا اشغال کشور توسط ژاپن، تهدید اتمی آمریکا، کودتای خروشچف و تهاجم رهروان سرمایه داری تسلیم نشد؛ اما چگونه است که مائوئیستهای نپال در شرایط دشوار کشوری و منطقه ای و بین المللی، در زمانی که همه جا مرگ کمونیسم را جشن گرفته بودند، با جسارت ثوریک و سیاسی به انقلاب پرداختند؛ و با وجود این بعد از ده سال مبارزه درحالیکه بسیاری از مناطق کشور را آزاد کرده اند در مقابله با مشکلات دچار تردید می شوند؛ و یا استالین که در مقابله با چالش مهمی از قبیل حمله ی ارتش نازی تسلیم نشد؛ و نقش تعیین کننده ای در شکست فاشیسم ایفا کرد، در عرصه ی ذهنی از درک مبارزه ی طبقاتی در جامعه ی سوسیالیستی عاجز ماند؛ و راه را برای به قدرت رسیدن بورژوازی نوین باز گذاشت؛ چگونه استالین با درک نادرست از مبارزه ی طبقاتی در جامعه ی سوسیالیستی هم به خستونت متوسل شد؛ و هم از مبارزه علیه بورژوازی نوین بازماند؟ مائوئیسم پاسخ به این سوآله ها و نیز مسأله ی تربیت کردن «جانشینان انقلاب» را در درک دیالکتیکی از تضادهایی چون

آزادی و ضرورت، آگاهی و ماده، تئوری و عمل، ذهن و عین، روبنا و زیربنا، و کار فکری و بدنی جستجو می‌کند. متأسفانه تئوری مارکسیستی به وحدت ضدین بین آزادی و ضرورت، بویژه در جریان ساختمان سوسیالیسم، توجه کافی نکرده است؛ و این مانع ذهنی بزرگی در انقلابهای سوسیالیستی بوده است. در تئوری مارکسیستی، سؤالات زیادی پاسخ درست گرفته اند؛ اما این پروسه تمام نشدنی است. هیچ پاسخی ابدی و قطعی نیست؛ و تضاد بین آگاهی و ماده پایان ناپذیر است؛ و نیروی محرکه تکامل کمونیسم است.

⑥ گویا برخی از روشنفکران مارکسیست مطرح در فرانسه که بعضاً عضو حزب کمونیست فرانسه (PCF) بودند نیز در این دوره به مانوئیسم گرایش پیدا کرده بودند. از افرادی نظیر «آلتوسر»، «پولاتزاس»، «بالیبار» و به شکل مشخص تر و پررنگ تر «بتلهایم» در این رابطه نام برده می‌شود. گویا این جو به شکل کلی در میان روشنفکران فرانسوی وجود داشته است؛ و حتی هنرمندانی نظیر «ژان لوک گدار» (کارگردان مشهور) نیز این گرایش سیاسی را دنبال می‌کرده اند. تحلیل شما از دلایل شکل‌گیری چنین گرایشی در بین روشنفکران تراز اول فرانسه چیست؟ برخی از گرایش مانوئیسم در بین روشنفکران فرانسه با عنوان «مانوئیسم در کافه های کارتیه لاتن» نام می‌برند؛ و منظور آنان نوعی رادیکالیسم روشنفکرانه افراطی، سطحی و نوعی فیگور رادیکال روشنفکری است؛ که به علت جوزدگی در قالب مانوئیسم بیان خود را می‌جسته است؛ و بعضاً منجر به تولید محصولات نظیر «پل پت» (که در فرانسه تحصیل می‌کرد) نیز شده است. تبیین شما از زمینه های شکل‌گیری این گرایش در بین روشنفکران فرانسه و کارنامه آنان چیست؟

○ درست است که در این دوره گرایش روشنفکران کمونیست و بعضاً غیرکمونیست به مانوئیسم وسیع بود و نه تنها در فرانسه؛ و این نیز درست است که بعضی ها گرایش مانوئیستی روشنفکران، هنرمندان و فعالین سیاسی را رادیکالیسم افراطی و سطحی و پُر دادن و کافه نشینی در کارتیه لاتن به حساب می‌آورند. اما این برداشت نه تنها از نظر تجربی (آنچه اتفاق افتاد) نادرست است؛ بلکه از نظر سیاسی و ایدئولوژیک برخورداری بسیار محافظه کارانه است، به انقلاب و نقش روشنفکران در مبارزه ی طبقاتی. درواقع، درست بر عکس این ادعا، گرایش روشنفکرها به مارکسیسم در سالهای ۱۹۶۰ ناشی از عمقی بودن آنها بود، نه سطحی بودنشان. اگر جوی وجود داشت، که مسلماً وجود داشت؛ و آنهم جو انقلاب بود؛ خود این روشنفکرها از جمله عوامل ساختن این جو بودند، نه اینکه جو آنها را با خودش مثل گردبادی به دور از دنیای «واقعی» ببرد. سؤال درباره ی گرایش روشنفکران مارکسیست فرانسه به مانوئیسم است. در پاسخ باید قبل از هر چیز به این واقعیت توجه کنیم که در کشورهایی مثل فرانسه، انگلستان و ایتالیا، مهمترین نظریه پردازان بویژه در علوم اجتماعی و انسانی مارکسیست ها بودند. برجسته ترین مورخین و جامعه شناسان اروپا بخشی از جناح روشنفکر احزاب کمونیست فرانسه و انگلستان بودند. به این ترتیب اگر کسی گرایش مانوئیستی افرادی



آندره کوتن: هشت قرن خشونت در کارتیه لاتن

نظیر آلتوسر و سارتر را به کافه نشینی در کارتیه لاتن نسبت بدهد؛ متوجه نقش

روشنفکران در مبارزه ی طبقاتی نیست. در ضمن باید اشاره بکنم که کارتیه لاتن در تاریخ انقلاب در اروپا جایگاه بسیار برجسته ای دارد. کافی است به کتاب «آندره کوتن»، «هشت قرن خشونت در کارتیه لاتن»، که به مناسبت اولین سالگرد مه ۱۹۶۸ انتشار یافت، مراجعه کنیم.^۹ کارتیه لاتن، از زمانی که به محله ی مؤسسات آموزش عالی تبدیل شد؛ مانند دانشگاههای ایران که به «سنگر آزادی» مشهور شده اند؛ به عنوان سنگر مبارزه شناخته شد. قبل از انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹، کارتیه لاتن مرکز مبارزات ضدارتجاعی و ضدفئودالی بود؛ و بعد از آن پایگاه مقاومت در مقابل نیروهای ضدانقلاب و بورژوازی به قدرت رسیده بود. مردم دنیا از طریق رمان «بینوایان»، فیلمها، اجرای موزیکال آن و نقاشی «دولاکروا» با سنگرهای کارتیه لاتن در جریان انقلاب ۱۸۳۰ آشنا هستند. قیام مه ۱۹۶۸ که در شرایط نوینی صورت می گرفت (بعد از تجربه ی به قدرت رسیدن طبقه ی کارگر در شوروی و چین) و متأثر از انقلاب فرهنگی پرولتاری چین و مبارزات رهایی بخش ملی در سه قاره بود. درعین حال چیکده ی قرنها مبارزه ی دانشجویان و جوانان بود که در بسیاری موارد، با همراهی و

^۹ André Coutin, Huit siècle de violence au Quartier latin. Paris, Editions Stock, ۱۹۶۹.

همگامی کارگران و زحمتکشان، کارتیه لاتن را به میدان مبارزه علیه طبقه ی فئودال و سپس بورژوازی تبدیل می کردند. در دو قرن گذشته در همین کافه ها نسلهایی از روشنفکران به برنامه ریزی مبارزه و بحث تئوری و پراتیک کمونیسیم پرداخته اند.



«آزادی هدایت کننده مردم «La liberté guidant le peuple»: اثر اوژن دولاکروا ۱۸۳۰

گرایش روشنفکران کمونیست به مانوئیسم یا مائوئیست شدن آنها دلایل مختلف داشت. از همه مهمتر این بود که مارکسیسمی که شوروی نمایندگی می کرد؛ در همه ی زمینه ها به بن بست رسیده بود؛ از جمله در اقتصاد، تئوری، سیاست، و ایدئولوژی. کودتای خروشچف و حمله ی او به استالین باعث رویگرداندن بضی از روشنفکران حزبی و غیرحزبی از مارکسیسم-لنینیسم و هر نوع مبارزه شد. آن عده از روشنفکران کمونیست اروپایی که مبارزه را ادامه دادند؛ تجربه ی ناموفق ساختمان سوسیالیسم را در جلوی چشم خود در آلمان شرقی، چکسلواکی، مجارستان، بلغارستان، لهستان و غیره می دیدند. مارکسیسم احزاب کمونیست دیگر توانایی پاسخگویی به دنیایی که خواهان انقلاب بود را نداشت. گسست از احزاب کمونیستی در قدرت و خارج از قدرت، که تحت رهبری جریان خروشچفی، به مانعی در مقابل انقلاب تبدیل شده بودند، به مسأله ای جدی تبدیل شده بود. اما این گسست کار آسانی نبود؛ و نیاز به جسارت فکری و عملی داشت. بعضی ها راه حل های تئوریک از قبیل اومانیسیم یا بریدن از

لنینیسم و «برگشتن به مارکس» را در پیش گرفتند؛ و یا به دنبال استقلال احزاب از شوروی می رفتند. اما امواج مبارزات سالهای اواخر دهه ی ۵۰ و اوایل سالهای ۱۹۶۰ و بویژه انشعاب در جنبش کمونیستی بین المللی جریان مارکسیست-لنینیستی را تقویت کرد. مقابله ی حزب کمونیست چین با جریان خروشچفی تحت عنوان لنینیسم صورت گرفت. احزابی که از «کمونیسم» شوروی جدا می شدند؛ حزب خود را ابتدا با صفت «مارکسیست-لنینیست» و سپس «مارکسیست-لنینیست-اندیشه ی مائو» از احزاب رویزیونیست متمایز می کردند. انشعاب بزرگ در جنبش کمونیستی و به دنبال آن انقلاب فرهنگی پرولتری این پروسه ی دیالکتیکی «تبدیل یک به دو» را قطعیت بخشید و به آن شتاب فوق العاده ای داد. انقلاب فرهنگی هم در عمل و هم در تئوری راههای خروج از بن بست را ارایه دادند.

قبل از انشعاب نیز روشنفکران کمونیست اروپا خودشان برای درک تحولات شوروی و کشورهای که به دنبال جنگ جهانی دوم به ساختمان سوسیالیسم دست زده بودند؛ تلاش می کردند. اما نقد حزب کمونیست چین از رویزیونیسم خروشچفی بزرگترین واقعه ای بود که بسیاری را جذب چین سوسیالیستی و مائوتسه دون کرد. رویزیونیست های خروشچفی روندهای سرمایه داری از جمله سود را در اقتصاد شوروی تقویت کردند؛ و در سطح جهانی انقلاب علیه دولت های ارتجاعی و امپریالیستها را منتهی و بی ثمر اعلام کردند؛ و به مردم جهان گفتند که بهترین راه «تغییر» وضع موجود، حمایت از شوروی است. احزاب کمونیست اروپا اقدام «استالین زدایی» رویزیونیست های خروشچفی را بزرگ می کردند؛ تا مانع از آشکار شدن ماهیت سرمایه داری آنان بشوند. اما در مقابل انتقادات بورژوایی از استالین، انتقادات مارکسیستی مائوتسه دون قدرت و جذابیت کمونیستی داشت. پس از آن، مائو تئوری های مهمی را در مورد دلایل احیای سرمایه داری در یک کشور سوسیالیستی، ماهیت متناقض سوسیالیسم به مثابه یک نظام اجتماعی «گذاری» که موجب رشد یک «بورژوازی نوین» می شود؛ و جایگاه اصلی این «بورژوازی نوین» در درون خود حزب کمونیست، ارایه داد؛ و همه ی اینها دروازه بزرگی بر روی درک علل سیر قهقراپی سوسیالیسم در شوروی باز کردند. وقوع انقلاب فرهنگی در خود چین، پراتیک این تئوری ها بود برای جلوگیری از احیای سرمایه داری.

عامل بزرگ بعدی که سرنوشت نهایی بسیاری از جریاناتی را که به سوی مائوئیسم گرایش یافته بودند؛ تعیین کرد؛ احیای سرمایه داری در خود چین بود. همانطور که مائو بارها تأکید کرده بود؛ در خود چین سوسیالیستی و در حزب کمونیست چین گرایشات رویزیونیستی قوی موجود بود. هسته های این جریان رویزیونیستی در دوران انقلاب فرهنگی از قدرت سرنگون شدند؛ اما این گرایش از بین نرفت؛ و همانطور که مائو هشدار داده بود؛ هر آن می توانست رشد کرده و به موضع قدرت بازگردد؛ که این طور هم شد. قدرت گیری رویزیونیست ها پس از مرگ مائو، در واقع به قدرت رسیدن بورژوازی نوخاسته بود؛ که بدون تأخیر چین را به جاده ی سرمایه داری کشید. قدرت گیری رویزیونیستها در چین واقعه ی بسیار بزرگی بود؛ که مسیر تکاملی جهان را عوض کرد. همانطور که انقلاب سوسیالیستی در چین وزنه ی سنگینی در سیر تحولات

دنیا بود؛ تبدیل شدن آن به کشور سرمایه داری همه چیز را عوض کرد. این دومین شکست بزرگ سوسیالیسم پس از احیای سرمایه داری در شوروی سوسیالیستی بود؛ و خلاء ایدئولوژیک بزرگی را برای انقلابیون کمونیست جهان ایجاد کرد. حتی برای آن دسته از کسانی که خود را کمونیست می دانستند؛ اما مخالف مانوئیسم بودند، مثل تروتسکیستها. کشوری سوسیالیستی به وسعت چین و یک چهارم جمعیت جهان، بدیل اجتماعی و اقتصادی عظیمی در مقابل نظام سرمایه داری جهانی بود. وقتی چین از درون توسط بورژوازی (با کمک بورژوازی بین المللی از بیرون) فتح شد؛ این بدیل از بین رفت و دست سرمایه داری جهانی برای حمله به مردم دنیا، به جنبش های رهایی بخش، به ایده ی سرنگونی سرمایه داری و بطور کلی به کمونیسم بازترشد. در واقع با احیای سرمایه داری در چین، یک دوره تاریخی از انقلاب پرولتری در جهان تمام شد؛ و دوره ی نوینی شروع شد؛ که هنوز جهش های لازم را نکرده است، چه به لحاظ تئوریک و چه در زمینه ی پراتیک. رشد بنیادگرایی اسلامی و پست مدرنیسم به عنوان ایدئولوژی های آلترناتیو در مقابل سرمایه داری جهانی، در شرایط شکست بزرگ سوسیالیسم در چین صورت گرفت.

سرنوشت افراد و گروه های مانوئیست را باید در این چارچوب جهانی- تاریخی بررسی کرد. در دهه ی ۱۹۶۰ عده ی زیادی طرفدار چین سوسیالیستی بودند. این طرفداری لزوماً بر پایه درک و قبول تئوریک و ایدئولوژیک مانوئیسم به عنوان مرحله ی نوینی از تکامل مارکسیسم نبود. چین سوسیالیستی در جهان محبوب بود؛ چون نماینده ی دنیایی دیگر و بهتر در مقابل سرمایه داری بود؛ و یک بدیل سوسیالیستی واقعی در مقابل سرمایه داری به شمار می رفت. بسیاری از جریانات انقلابی خرده بورژوایی به دلیل آنکه شوروی مبارزه ی مسلحانه علیه امپریالیسم و رژیم های ارتجاعی را رد کرده بود؛ و فراخوان همزیستی با آن را می داد (آنچه به تزه های «سه مسالمت آمیز» معروف شد؛ و پس از مرگ استالین توسط خروشچف ارائه شد) به حمایت از چین برخاسته بودند. زیرا حزب کمونیست چین این تزه را نقد کرده بود؛ و سیاست شوروی را رویزیونیستی خوانده بود؛ و بر ضرورت مبارزه مسلحانه علیه امپریالیستها و دولت های ارتجاعی تأکید می کرد. در اواسط دهه ۱۹۷۰ وقتی شوروی از «همزیستی» با بلوک امپریالیستی غرب وارد رقابت امپریالیستی با آن شد؛ شروع به حمایت از مبارزات مسلحانه ی نهضت های ملی و ضدامپریالیستی در سه قاره ی آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین کرد. با این شیفت در سیاست شوروی، بسیاری از جریانات چریکی و مبارزات رهایی بخش ملی به سمت شوروی گرایش یافتند. در ایران نیز بخش عمده ی جریان چریکهای فدایی به حمایت از شوروی پرداختند؛ و مواضع بنیان گذاران سازمان علیه رویزیونیست های شوروی را رد کردند. بعضی از جریانات ملی که در کشورهای سه قاره علیه رژیم های دست نشانده ی آمریکا مبارزه می کردند به امید گرفتن کمک از چین خود را طرفدار مانو معرفی می کردند. مقصود از این حرفها این است که طرفداران چین سوسیالیستی طیف گسترده ای با گرایشات طبقاتی متفاوت بودند؛ و با شیفت های بزرگ در صحنه بین المللی به نفع سرمایه داری جهانی بسیاری از اینان نیز به قولی هم رنگ جماعت شدند. به علاوه، در خود حزب

کمونیست چین در دوران مائوتسه دون، یک گرایش بورژوایی موجود بود که با تکامل سوسیالیسم در چین مخالفت می کرد. این خط در دوره های مختلف سر بلند کرده بود؛ و میان دو خط مشی سوسیالیستی و سرمایه داری مبارزه راه افتاده بود. این دو خط در همه ی زمینه ها در تضاد با هم بودند؛ از جمله در زمینه سیاست های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و روابط خارجی. یکی سیاست تکامل سوسیالیسم و کمک به پیشبرد انقلاب جهانی را پیش می گذاشت؛ و دیگری خط «رشد نیروهای مولده» به قیمت احیای استثمار، گسترش تمایزات اجتماعی بجای محدود کردن آنها و تقویت فرهنگ سنتی اطاعت به جای فرهنگ شورش علیه فرهنگ کهنه و مذهب و نابرابری ها. یک مبارزه ی مهم در جریان جنبش «جهش بزرگ به پیش»، یعنی کلکتیوی کردن و کمونیستی کردن روستاها بروز کرد. دیگری که در جریان انقلاب فرهنگی شکل گرفت؛ مقابله با رویزیونیست هایی بود که تحت عنوان ضرورت «رشد نیروهای مولده» و لزوم مقابله با خطر شوروی (که در مرزهای چین ارتش مستقر کرده بود) خواهان وحدت چین با آمریکا و وصل کردن چین به بازار جهانی سرمایه داری غرب بودند. اینها در سال ۱۹۷۶ پس از مرگ مائو قدرت را بدست گرفتند؛ و برنامه خود را عملی کردند. در اواسط دهه ۱۹۷۰ با گذر شوروی از سیاست «همزیستی» با غرب به سیاست رقابت با بلوک امپریالیستی غرب به سرکردگی آمریکا، خطی در حزب کمونیست چین تحت رهبری «لین پیائو» سر بلند کرد؛ که سیاست وحدت با شوروی و مقابله با خطر حمله ی آمریکا را پیش می گذاشت؛ و درواقع خواهان تبدیل چین به قدرت بزرگ امپریالیستی از طریق وحدت با شوروی بود. این گرایشات، که هیچ یک پنهان نبود؛ و جنبش کمونیستی جهان آن را دنبال می کرد، جریانات گوناگون جنبش کمونیستی را نیز تحت تأثیر قرار می دادند. مبارزه ی طبقاتی در چین سوسیالیستی بر روی همه تأثیر می گذاشت. زیرا تنها کشور سوسیالیستی بود؛ و مبارزات حیاتی بین دو طبقه را در سطح جهانی رقم می زد. از این رو جنبش «مائوئیستی» جهان یکدست نبود؛ و نمی توانست هم باشد.

بنابراین تعجب آور نیست که بعضی از جریانات طرفدار چین سوسیالیستی، قدرت گیری رویزیونیستها و احیای سرمایه داری در چین را با گشاده رویی استقبال کردند؛ و به رویزیونیسمی که در چین به قدرت رسید خوش آمد گفتند؛ و در نتیجه میان احزاب و گروه های مائوئیست انشعاب شد. آن بخش هایی که به طرفداری از رویزیونیستهای چین بلند شدند؛ در اروپا کم کم به صف احزاب حکومتی پیوستند؛ و بعضی ها در احزاب سوسیال دموکرات ادغام شدند؛ و برخی دیگر در احزاب طرفدار شوروی. عده ای وابسته به چین سرمایه داری شدند؛ و به قولی به «دفتر منافع تجاری چین» تبدیل شدند. در کشورهای سه قاره نیز وضع بر همین منوال بود. درحالیکه بخشی تبدیل به احزاب به اصطلاح مائوئیست ستایشگر نظم موجود شده و به اتحاد با این یا آن جناح بورژوازی دست زدند؛ بخش دیگر عقب گرد چین به سوی سرمایه داری را دیدند؛ و اعلام کردند که چین دیگر هیچ وجه اشتراکی با سوسیالیسم ندارد. اما در مقابل این شکست عظیم عده ی زیادی نیز منفعَل شدند، و بطور کل مبارزه برای سوسیالیسم را کنار گذاشتند. فقط بخش کوچکی توانست بقدرت رسیدن سرمایه داری در چین را در

چهارچوب تئوری مائونیستی انقلاب سوسیالیستی توضیح بدهد؛ و مائونیسم را، در پرتو تجربه‌ی شکست سوسیالیسم در شوروی و چین، به عنوان سومین مرحله‌ی تکاملی مارکسیسم تکامل بدهد. در این زمینه بطور مشخص باید به حزب کمونیست انقلابی آمریکا و رهبران آن بویژه «باب آوکیان» اشاره کرد. آوکیان نه فقط از خدمات مائو دفاع می‌کند، بلکه اشتباهات او را نیز ردیابی کرده و فرموله می‌کند. جمع بندیهای آوکیان از تجربه سوسیالیسم در شوروی و در چین بسیار فراتر است؛ از آنچه خود مائو و مائونیستهای چینی انجام دادند. دلیلش هم واضح است. کمونیستها در چین خیلی زود شکست خوردند (ده سال بعد از شروع انقلاب فرهنگی)؛ و جنبش کمونیستی بین المللی بیرون از چین باید نقش فعالی در جمع بندی از این تجارب برعهده بگیرد.

در مورد افرادی که نام بردی، آلتوسر، پولانزاس، بالیبار، بتلهایم و گودار (و می توان اسامی دیگری را نام برد از جمله سیمون دو بووار و ژان پل سارتر)، باید بگویم که آنها هم متأثر از این مبارزه‌ی سالهای ۱۹۶۰ بودند؛ و هم بر آن تأثیر گذاشتند. آنها قبل از انقلاب فرهنگی هم نظر انتقادی راجع به مارکسیسم احزاب کمونیست خط شوروی داشتند.

«آلتوسر» (۱۹۱۸-۱۹۹۰) از جمله روشنفکران کمونیست است که نظرانش مورد بحث بسیار قرار گرفته است. او از سال ۱۹۴۸ عضو حزب کمونیست فرانسه بود؛ و اگرچه هیچوقت رسماً از آن نبرید؛ مدام با آن در جدل بود. می توان او را نمونه‌ی روشنفکرانی به حساب آورد؛ که از رکود و جمود مارکسیسم احزاب کمونیست سرخورده بودند؛ تلاش می کردند که بعد از کودتای خروشچف پاسخی برای شکست سوسیالیسم در شوروی بیابند. تئوری را از بن بست که گرفتارش شده بود در بیآورند؛ و بجای جریان اومانیستی پا گرفته در احزاب کمونیست اروپایی و «چپ نو» خطی انقلابی در پیش بگیرند.

برای توضیح رابطه‌ی آلتوسر و مائونیسم باید به کودتای خروشچف در سال ۱۹۵۶ و گزارش سری کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی علیه استالین برگردیم. در نتیجه‌ی این کودتا، صف آرای نوبنی بر سر کمونیسم و نقش استالین شکل گرفت: اگر محافظه کاران و لیبرالهای بورژوا مدت سه دهه بود، حمله به کمونیسم را با حمله به استالین شروع می کردند؛ و اگر تروتسکیست ها، استالینیسم را مانع عمده‌ی پیروزی انقلاب اکتر به حساب می آوردند؛ اکنون استالین آماج حمله‌ی شوروی و احزاب کمونیست هم خط خروشچف قرار گرفت و حزب کمونیست فرانسه، مانند سایر احزاب هم خط خروشچف، استالین زدایی و استالین ستیزی را در پیش گرفتند. آلتوسر راه دیگری در پیش گرفت. او معتقد بود که دو نوع برخورد وجود دارد. یکی نقد «راست» و دیگری نقد «چپ» از استالین و دوران او. به باور او نقد چپ از «انحراف استالینی» باید علل شکست انقلاب را نه در شخص استالین بلکه در تئوری و سیاست و پراتیکهایی که استالین و جنبش کمونیستی دنبال می کردند؛ جستجو کرد. آلتوسر دو روند اصلی این انحراف را **اکونومیسم** و **اومانیسم** (انسان گرایی) می دانست که به نظر او مشخصه‌ی خط مشی احزاب استالین ستیز نیز هستند. منظور از اکونومیسم این است که ساختن سوسیالیسم موکول به رشد نیروهای مولده بشود و به

تغییر زیربنای اقتصادی تقلیل داده بشود. اکونومیسم، تئوری و خط مشیی است که نقش فعال و تعیین کننده ی روبنا (آگاهی، سیاست، حزب، ایدئولوژی، فلسفه، تئوری، علم، دولت ...) را در برچیدن روابط سرمایه داری و ساختن سوسیالیسم نمی بیند و در نتیجه اهمیت مبارزه ی طبقاتی را انکار می کند. اومانیسیم، «انسان» و فرد و نه طبقات را عامل تحول تاریخی بشمار می آورد و در نتیجه اهمیت تفاوتها و تضادهای طبقاتی و منافع آشتی ناپذیر بین طبقات متخاصم را نمی بیند. به این ترتیب فراموش کردن مبارزه ی طبقاتی اومانیسیم و اکونومیسم را به هم لحیم می کند.

بدیل آلتوسر در مقابله با اکونومیسم/اومانیسیم ابتدا این بود که جنبش کمونیستی به مارکس انقلابی برگردد و مارکسیسم را به عنوان علم بشناساند. اگر ژان پل سارتر و برخی دیگر مشکل را در این می دیدند که روشنفکرهای کمونیست کارگر نیستند؛ آلتوسر معتقد بود که مشکل در دور شدن از علم مارکسیسم است و آنچه خصلت مارکسیسم را تعیین می کند؛ علمی بودن آن است نه طبقاتی (پرولتری) بودنش. اما بزودی روشن شد که «بازگشت» به مارکس نمی توانست، بحران سیاسی و تئوریک حزب کمونیست فرانسه و جنبش کمونیستی را پاسخ بگوید. به زودی آلتوسر مجبور شد به لنین برگردد و متوجه شد، که جنبش کمونیستی نیازمند بازگشت هم به مارکس است و هم به لنین؛ و دیگر نمی توان مارکسیست بود و لنینیست نبود. آنچه آلتوسر را به لنین برگرداند دو تحول مهم بود: یکی امواج مبارزات کارگری در اروپا، جوش جنبشهای رهایی بخش ملی در سه قاره؛ و غلیان جنبشهای اجتماعی بویژه در اروپا و آمریکای شمالی. تحول دیگر علنی شدن و رسمیت یافتن انشعاب حزب کمونیست چین از رویزیونیسم خروشچی و اردوگاه آن بود. هر دو تحول دلیلی بر اجتناب ناپذیری لنینیسم برای جنبش کمونیستی در عصر امپریالیسم بودند. آلتوسر در بازگشتش به لنین بوضوح متأثر از مائو، مبارزه ی ضد رویزیونیستی او و انقلاب فرهنگی بود. در واقع مدتها قبل از انشعاب در جنبش کمونیستی، آلتوسر در سال ۱۹۵۳ به اهمیت نظرات مائو اشاره کرده بود و نوشته ی مشهورش «تضاد و اوردترمیناسیون» که در سال ۱۹۶۲ منتشر شد؛ تحت تأثیر جهشی بود که مائو مدتها پیش در عرصه ی دیالکتیک بوجود آورده بود. حزب کمونیست فرانسه، بویژه در شرایط انشعاب در جنبش کمونیستی بین المللی، نگران گرایش آلتوسر به حزب کمونیست چین بود؛ بطوریکه در اکتبر ۱۹۶۳، فیلسوف - روانشناس «لوسین سو» (Lucien Sève) در کمیته ی مرکزی حزب کمونیست فرانسه آلتوسر را متهم به مائویست بودن کرد و یک ماه بعد، در ۳۰ نوامبر، حزب جلسه ی محاکمه ی تئوریک برای او ترتیب داد. در این نشست، آلتوسر از اصالت مارکسیستی نظرات مائو در باره ی تضاد دفاع کرد و برای پایان دادن به این مقابله، اظهار کرد که باید بین این نظرات و استفاده ی حزب کمونیست چین از آنها تفاوت قایل شد.

البته نگرانی حزب از گرایش مائونیستی آلتوسر بیجا نبود. در شرایطی که حزب کمونیست چین و حزب کار آلبانی از اردوگاه رویزیونیستی جدا شدند و انشعاب در سایر احزاب در جریان بود؛ هسته های ضد رویزیونیستی در حزب کمونیست فرانسه و سازمان دانشجویی آن «اتحادیه ی دانشجویان کمونیست» (UEC) و نیز در بین

دانشجویان آلتوسر شکل می گرفت. بیوگرافی نویسان آلتوسر گفته اند که نفوذ او در بین جوانان چپ فرانسه بویژه از ۱۹۶۵ تا مه ۱۹۶۸ بسیار وسیع بود. در واقع بلافاصله بعد از شروع انقلاب فرهنگی در ۱۹۶۶، آلتوسر مقاله ای تحت عنوان «در باره ی انقلاب فرهنگی» نوشت که در مجله ی گروه مانوئیستی «اتحادیه ی جوانان کمونیست» منتشر شد و اعلام کرد که این انقلاب «یک فاکت تاریخی بدون سابقه» و «دارای اهمیت تئوریک عظیمی است».

اما درحالیکه حزب با کار تئوریک و سیاسی آلتوسر مخالف بود و شرایط ارباب او را فراهم می کرد؛ این سؤال مطرح است که چرا آلتوسر حاضر به ترک این تشکیلات نبود و حزب نیز، بر خلاف سنت خودش، او را اخراج نمی کرد. «اریک هابسبام»، مورخ مارکسیست بریتانیایی، در باره ی این سالها نوشته است:

اتمسفر کارتیبه لاتن آلتوسری، اتمسفری است که هر دانش آموز یا دانشجوی چپ درست و حسابی مانوئیست است و یا حداقل کاستروئیست است که در آن سارتر یا هانری لوفور یک بنای یادبود باستانی به شمار می روند ... نسل جدیدی از شورشیان نیاز به روایت جدیدی از ایدئولوژی انقلابی دارد و آلتوسر اصولاً یک تندرو ایدئولوژیک است که به مقابله با نرمش سیاسی و فکری دور و بر خودش می پردازد.^{۱۱}

همچنین «رژ ی دیره» درباره ی این سالها نوشته است که در پاریس اواخر سالهای ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۷۰، مانوئیسم به عنوان «عالیترین مرحله ی عقلانیت تاریخی» شناخته می شد.^{۱۱} به نظر می رسد که در چنین شرایطی، حزب که اعتبار خودش را بویژه در بین جوانان از دست می داد؛ حاضر به از دست دادن آلتوسر نبود. اما درحالیکه آلتوسر در بین جوانان محبوب بود، بخشی از نسل قدیم کمونیست ها، چه حزبی و چه آنها که از احزاب بریده بودند؛ یا غیرحزبی بودند؛ به رد نظراتش می پرداختند. برای مثال در سال ۱۹۷۲، «جان لویس»، از فیلسوفان حزب کمونیست بریتانیا، مقاله ی بلندی در نقد او در مجله ی حزبی «مارکسیسم امروز» نوشت. پاسخ مفصل آلتوسر را نمی توان به آسانی خلاصه کرد؛ اما می توان گفت که جان کلامش اینست: «انحراف استالینی» راه رسیدن به کمونیسم را نه در مبارزه ی طبقاتی بلکه در رشد نیروهای تولیدی جستجو می کرد (اکنونیسم و اوماننیسم)، و خروشچف همین سیاست اکنونیستی و اوماننیستی را ادامه داد؛ درحالیکه نمی توان اوماننیسم استالین را با در پیش گرفتن اوماننیسم خروشچفی برطرف کرد. آلتوسر در این مبارزات تئوریک

^{۱۱} Eric Hobsbawm, *Revolutionaries: Contemporary Essays*. London, Quartet, ۱۹۸۲, p. ۱۴۵.

^{۱۱} Régis Debray, *Critique of Political Reason*. London, Verso, ۱۹۸۳, p. ۸.

و ایدئولوژیک به تئوری و پراتیک انقلاب چین بویژه انقلاب فرهنگی استناد می‌کرد. او در سال ۱۹۷۲ در پاسخش به جان لویس از جمله نوشت:

اگر ما نگاهی به کل تاریخ چهل سال اخیرمان یا بیشتر از آن بکنیم، به نظر من، در تصفیه حساب کردن با آن (که کار آسانی نیست)، تنها «نقد» (چپ) تاریخاً موجود از شالوده های «انحراف استالینی» - که در عین حال معاصر خود این انحراف است، و در نتیجه قسمت بیشتر آن به قبل از کنگره ی بیستم برمی‌گردد - یک نقد مشخص است؛ نقدی که موجودیتش در فاکت ها، در مبارزه، در خط مشی، در پراتیک ها، در اصول و فرمهای انقلاب چین قرار دارد.^{۱۲}

در اینجا، آلتوسر تأکید می‌کند که اهمیت نقد مانو از خط شوروی در این است که اولاً مدتها قبل از کودتای خروشچفی (کنگره ی بیستم حزب کمونیست شوروی سال ۱۹۵۶) شروع شده بود. یعنی همزمان با انحرافات که در جریان بود و شوروی را بسوی رجعت سرمایه داری می‌برد؛ و ثانیاً این نقد ریشه در تئوری و پراتیک انقلاب چین داشت.

آلتوسر تأکید می‌کرد که هدف نقد بورژوازی از «استالینیسیم» چیزی جز حمله به کمونیسم نیست و باید بوسیله ی نقد «چپ» از «انحراف استالینستی» به مقابله با این جریان آنتی-کمونیستی پرداخت. کوشش های وی در مطرح کردن درک دیالکتیکی از مباحث پایه ای مارکس در مورد روابط تولیدی، زیربنا و روبنا مهم است. او با نظراتی که مارکس را به اکونومیسم و تاریخ گرایی متهم می‌کردند؛ مقابله کرد و از تأثیرات امپریسیسم و پراگماتیسم بر مارکسیسم انتقاد کرد. همچنین با درک تک خطی «علت - معلول» که در میان مارکسیست ها رایج بود (و هنوز هم هست) مقابله کرد و نشان داد که شکل گیری پروسه ها و پدیده ها به تداخل دیالکتیکی تضادهای متعدد مربوط است. او در آغاز جنبش ۶۸ از آن دفاع نکرد و حتی مانند حزب کمونیست آن را «چپ روی» دانست؛ اما بعداً از «اشتباه» خود انتقاد کرد. به ساختارگرایی آلتوسر انتقادات زیادی شده است که باید در جای خود مورد بحث قرار گیرد. در کل از تلاش های تئوریک او باید جمع بندی انتقادی کرد که در اینجا امکانش نیست. بازگشتش به لنین محدود بود و بیشتر می‌خواست او را به عنوان یک فیلسوف یا روشنفکر معرفی بکند و حتی بیشتر مواضع فلسفی او از جمله دیالکتیک را قبول نداشت. برای مثال نظرات لنین در مورد پیچیدگیهای ساختمان سوسیالیسم که به بحث های رجعت سرمایه داری مستقیماً مربوط می‌شود؛ نظر او را جلب نمی‌کرد. اگرچه از چین سوسیالیستی و مانو دفاع می‌کرد، هیچوقت نگفت که مائوئیست است. با وجود این، هنگامیکه «پاتریک کسبل» (Kessel) او را متهم به آنتی-مائوئیسم کرد؛ به مقابله با او پرداخت. یکی از گفته های معروفش در مورد انقلاب فرهنگی پرولتاریایی آن است که برای دیدن پراتیک تئوری هایش می‌توان به این انقلاب مراجعه کرد. عده زیادی از مارکسیست

^{۱۲} Louis Althusser, "Note on 'The critique of the personality cult'" (۱۹۷۲), in *Essays on Self-criticism*. Translated by Grahame Lock. London, New Left Books, ۱۹۷۶, p. ۹۲.

های اروپایی، از جمله پولانزاس و بالیبار، در مکتب آلتوسر مارکسیسم را آموختند. شکست جنبش کمونیستی بین المللی به دنبال به قدرت رسیدن رهروان سرمایه داری در حزب کمونیست چین در سال ۱۹۷۶ بر آشفتگی فکری آلتوسر افزود و بالاخره تحت عنوان بحث تئوریک لزوم تئوری و از جمله تئوری مارکسیستی-لنینیستی را رد کرد. اگر چه دچار بدبینی شد، بر خلاف بسیاری از روشنفکرهای چپ طرفدار مانوئیسیم، به تخطئه ی انقلاب و مارکسیسم دست نزد.

«نیکوس پولانزاس» (۱۹۳۶-۱۹۷۹) از جمله کسانی بود که از نزدیک با آلتوسر کار می کردند. او در آتن متولد شد و در جنبش دانشجویی اواخر سالهای ۱۹۵۰ فعالیت داشت و بعد از رفتن به پاریس در سال ۱۹۶۰ به حزب کمونیست یونان پیوست. نظرش در مورد دولت و طبقه بیشتر از هر چیزی مورد توجه قرار گرفت (او این نظر را که دولت ابزار طبقه است رد کرد و به جای آن نظریه ی «استقلال نسبی» دولت از طبقه را مطرح کرد). پولانزاس مانند آلتوسر تحت تأثیر گرامشی و مائو بود. او بعدها خواهان استقلال احزاب کمونیست اروپا از شوروی شد و سپس به سوسیال دموکراسی پیوست. او نه خودش را مائوئیست می دانست و نه به عنوان یک مائوئیست شناخته شده است.

«اتین بالیبار» (متولد ۱۹۴۲) از شاگردان آلتوسر بود و مانند آلتوسر و پولانزاس تلاش می کرد که از اکونومیسم فاصله بگیرد؛ و متأثر از شارل بتلهایم بود. بتلهایم (۱۹۱۳-۲۰۰۶) در آغاز طرفدار نظرات و افکار تروتسکی بود و تا مدت ها عضو حزب کمونیست فرانسه بود. طرفداری اش از تروتسکی به مباحث و اختلافات درون حزب کمونیست شوروی در دهه ی ۱۹۲۰ و تئوری «جامعه گذار» برمی گردد. بتلهایم هنگامی که به حمایت از انقلاب فرهنگی در چین روی آورد؛ از اشتباهات خود انتقاد کرد؛ اما می توان گفت که پایه های افکار گذشته خود را حفظ کرد. در هر حال او از خدمات مائو به سوسیالیسم و کمونیسم دفاع کرد و پس از مرگ مائو و افتادن قدرت به دست رویزیونیست های حزب کمونیست چین، آنها را محکوم کرد. اظهاراتش در مورد چین سر و صدای زیادی کرد. مشخصاً در مه ۱۹۷۷ مقاله ای نوشت و مواضعش را روشن کرد. بخش هایی از این نامه در لوموند هم چاپ شد. در این نامه می نویسد، به قدرت رسیدن حاکمان جدید در چین «یک کودتا ... و آغاز یک چرخش سیاسی بود که یک خط رویزیونیستی و بورژوایی را جایگزین خط انقلابی و پرولتری پیشین کرد». بتلهایم فرد با نفوذ و شناخته شده ای بود. بنابراین مواضعش بسیاری از کمونیست ها را که در مورد اوضاع چین گیج شده بودند؛ تشویق کرد که به جای اینکه از عوامفریبی های رهروان سرمایه داری در چین دنباله روی بکنند؛ به تحلیل عمیق و جدی بپردازند. او در نوشته های مختلفش دروغ بودن اتهامات حکام تازه به قدرت رسیده را علیه «باند چهار نفر» افشا کرد («باند چهار نفره» اسمی بود که رویزیونیست های چین به رهبران انقلاب فرهنگی داده بودند؛ اینها شامل «چیان چین» [همسر مائو] و «چن چان چیانو» و دو نفر دیگر از اعضای کمیته مرکزی بودند که پس از مرگ مائو در یک کودتا دستگیر و زندانی شدند. چیان چین و چن چان چیانو در دادگاه های مسخره ای محاکمه شدند و به طرز نامعلومی درگذشتند. این دو رهبران

انقلاب فرهنگی بودند و مشخصاً چن چیانو رهبر کمون شانگهای بود و کتاب مهم اقتصاد سیاسی سوسیالیستی شانگهای تحت نظارت او نوشته شده است). بتلهایم نشان داد که رهروان سرمایه داری نوشته های مانو را جعل کرده اند تا چهار نفر را که رهبران خط سوسیالیسم بودند؛ محاکمه کنند.

بتلهایم در ادامه ی کارش به جمع بندی های بیشتر از تجربه سوسیالیسم در چین پرداخت که در اینجا وقت پرداختن به آنها نیست. اما باید گفت که تحلیل های بتلهایم از مسایل تکامل سوسیالیسم در شوروی و چین هم دارای جوانب روشن بینانه و عمیق است و هم دارای جوانبی است که با عینک سوسیال دموکراتیک به تجربه سوسیالیسم نگریسته است. مثلاً یکی از جمع بندی هایش این است که وجود روش های «ضد دموکراتیک» از موانع راه تکامل سوسیالیسم بوده است. این جمع بندی، مسأله ی دیکتاتوری پرولتاریا را که «ضد دموکراتیک» ترین و در عین حال دموکراتیک ترین خصلت سوسیالیسم است کنار می گذارد و به مسأله ی دموکراسی به طور طبقاتی نگاه نمی کند. نظرات او در مورد مسایل کلیدی مارکسیستی مانند رابطه ی روبنا با زیربنا و ادامه انقلاب در سوسیالیسم و غیره کاملاً با نظرات مانو متفاوت است و گاه در تضاد با آن است. تحلیل های او در مورد شوروی دوران استالین، تحت تأثیر تبیین های تروتسکی بود که معتقد بود؛ معضل شوروی «بوروکراسی» و حاکمیت «بوروکرات ها» است. بتلهایم تحت تأثیر نقد های مانو به شوروی دوران استالین تا حدی این مواضع خود را عوض کرد؛ اما منبعی از او در دست نیست که نشان دهد؛ به تحلیلهای گذشته خود چه نقدی دارد. او در تحلیل از معضلات جامعه ی سوسیالیستی، مشخصاً به استمرار شکاف میان کار فکری و یدی در سوسیالیسم می پردازد؛ اما راه حل آن را در «رشد نیروهای مولده» می بیند و نه در سیاست دولت و حزب پرولتری در حل این تضاد و دیگر تضادهای جامعه از طریق هر چه انقلابی تر کردن افکار و روابط تولیدی و اجتماعی میان انسان ها. در اینجا به روشنی می بینیم که علیرغم دفاع از مانو، خط بتلهایم در مورد دینامیسم مبارزه طبقاتی و تکامل سوسیالیسم کاملاً در تضاد با خط مانو است.

در هر حال جمع بندی از تجربه سوسیالیسم در شوروی و چین ادامه دارد و نظرات او در این رابطه باید مورد بررسی قرار گیرند. برای آشنایی با نقد مانوئیستی از نظرات بتلهایم می توانید، به مقاله ای که در سال ۱۹۷۹ در نشریه ی کمونیست شماره ۵ (ارگان تئوریک حزب کمونیست انقلابی آمریکا) منتشر شد، رجوع کنید. عنوان این مقاله «چین، دیکتاتوری پرولتاریا و پروفیسور بتلهایم» است (ترجمه ی فارسی این مقاله در بخش «کتابخانه» در سایت www.sarbedaran.org موجود است). هر چند خود این مقاله را نیز باید با دیدی انتقادی و تازه نگریست؛ اما نسبت به زمان خودش، در پرتو درس های مبارزه طبقاتی در چین سوسیالیستی، نقدهای مهمی به نظریه های بتلهایم می کند که قابل توجه است. در ضمن، این مقاله منبع با ارزشی برای آشنا شدن با مباحث مهمی است که احیای سرمایه داری در چین در میان کمونیست ها و فیلسوفان چپ و روشنفکران مهم آن دوران به راه انداخت. نگاهی به مباحث فیلسوفان مهم این دوران مانند ژیزک و آلن بادوی در مورد چین سوسیالیستی و بطور کلی مبارزه

برای سوسیالیسم و رفع موانع آن نشان می دهد که این مسأله هنوز جزو مسأله مهم است که باید در عرصه ی نظری بر سر آنها جدل کرد و به یک جمع بندی علمی و منظم رسید.

رابطه ی «ژان پل سارتر» با جنبش مائونیستی، هم شرایط پیچیده ی مبارزه ی سیاسی و ایدئولوژیک سالهای ۱۹۶۰ را نشان می دهد و هم برای درک مبارزه ای که امروز در پیش است اهمیت دارد. کمتر نوشته ای در باره ی سارتر هست که به این رابطه اشاره نکند. برای مثال فصلی از بیوگرافی مفصل او تحت عنوان «سارتر ۱۹۰۵-۱۹۸۰» به بررسی جایگاهش «ما بین فلور و مائونیستها» اختصاص دارد.^{۱۳} همچنین رسانه های چپ و راست در «سالهای مائونیستی» سارتر درباره ی مائونیسم او تفسیر می نوشتند.

اگرچه آثار سارتر متنوع اند (فلسفه، رمان، نمایشنامه، نقد ادبی)، او به عنوان فیلسوف آگزیستانسیالیست مشهور است. کار فکری او از مبارزه عملی برای رهایی از نظام سرمایه داری و آزادی بشریت از چنگال آن جدا نبود و به همین دلیل برخوردش با مارکسیسم و کمونیسم از دید اتحاد و انتقاد بود. او با حزب کمونیست فرانسه نزدیکی بسیار داشت؛ اما بر سر برخورد حزب به قیام مجارستان (۱۹۵۶) با آن اختلاف پیدا کرد و سپس بر سر جنبش رهایی بخش الجزایر (۱۹۶۳) و بالاخره برخورد حزب به جنبش مه ۱۹۶۸ از پشتیبانی از حزب دست برداشت. در جریان جنبش مه ۶۸ و هنگامیکه مائونیستها نیروی عمده ای در عرصه ی مبارزه بودند، در مقابله با حمله ی پلیس، به دفاع از آنها پرداخت و در مبارزاتشان شرکت کرد. بهتر است این رابطه را از زبان خودش نقل بکنم - **از مصاحبه با میشل-انتوان بورنیه** در باره ی رابطه اش با مائونیسم. (این مصاحبه ابتدا در شماره ی ۲۸ نشریه ی *Actuel* منتشر شد و سپس در *Tout va bien* شماره ی چهارم، ۲۰ فوریه -۲۰ مارس ۱۹۷۳، صص ۳۵-۳۰ و به ترجمه ی انگلیسی در مجله ی *Telos* شماره ی ۱۶، تابستان ۱۹۷۳، تجدید چاپ شد). بورنیه به سارتر می گوید که شما در بسیاری از فعالیتهای مائونیستها شرکت می کنید و «به نظر می رسد که شما به مراتب به آنها نزدیکترید و بیشتر درگیر هستید تا قبلاً که با حزب کمونیست و جنبشهای آزادیبخش از قبیل جبهه ی رهایی بخش ملی الجزایر بودید. این را چگونه توضیح می دهید...؟». سارتر در پاسخ می گوید:

من سرپرستی [ویراستاری] «آرمان خلق» را بعد از دستگیری دو سرپرست قبلی در بهار ۱۹۷۰ پذیرفتم. مائونیستها فکر نمی کردند که پایگاه پشتیبانی وسیعی برای انجام عملیات زیرزمینی که دولت می خواست به آنها تحمیل کند؛ داشته باشند. برای اینکه هم به این پروسه و هم به سرکوب برخورد بکنند، آنها پیش من آمدند و از من خواستند؛ به آنها کمک بکنم. درعین حال، این نشان دهنده ی برخورد جدیدی از طرف آنها بود؛ در رابطه با توجه به روشنفکرها و فهمیدن اینکه

^{۱۳} Annie Cohen-Solal, Sartre ۱۹۰۵-۱۹۸۰. Paris, Gallimard, ۱۹۸۵.

چگونه روشنفکران می توانند به آنها خدمت بکنند. آنها به «سوپر-ستارها» اعتماد نداشتند اما در عین حال به روشنفکران شناخته شده مراجعه می کردند تا جلوی حمله های مارسلن را بگیرند. آنها مفهوم «چهره ی سرشناس» (celebrity) را علیه خود بورژوازی به کار گرفتند - و حق با آنها بود. من احساس می کنم که یک نویسنده ی سرشناس نقش دوگانه ای دارد: او خودش است و در عین حال چهره ی عمومی است که هیچ کنترلی بر آن ندارد؛ مگر اینکه آنرا باز یابد تا با شیوه های کاملاً متفاوتی آنرا به کار گیرد.

در آغاز روشن بود که با مائونیستها موافق نبودم و آنها هم با من موافق نبودند. من مسئولیتی قانونی به عهده گرفتم، نه سیاسی. من فقط اسمم را دادم تا روزنامه بتواند تداوم داشته باشد و مبارزین بتوانند آنطور که می خواستند، عمل بکنند و بنویسند؛ و بر همین منوال من سرپرستی *Tout va bien* را بر عهده گرفتم؛ و در همین شرایط بود که به عنوان شاهد در محاکمه ی مبارزین *Vive la Révolution* و «رولان کاسترو» حاضر شدم. از آن زمان تاکنون، من از طریق یک سری آکسیون و مبارزات به طور روز افزون به برداشت های «آرمان خلق» نزدیکتر شده ام.

در بخش دیگری از مصاحبه، سارتر در پاسخ به سوالی در باره ی مخالفت او با یکی از مواضع «چپ پرولتری» می گوید:

در آغاز من با مائونیستها سر هیچ چیز موافقت نداشتم: نه علیه آنها، بلکه جدا از آنها. اما کم کم، آنها از من بیشتر از پشتیبانی قانونی بدست آورده اند. من مکرراً با آنها ملاقات می کردم و خودم را به آنها پیوند می دادم: اندک اندک همگرایی (convergence) بوجود آمد.^{۱۴}

کوهن - سوال در بیوگرافی سارتر می نویسد که «در سالهای مائونیستش فعالیت [سیاسی]، روزنامه نگاری انقلابی، جدل تئوریک و محکوم کردن حکومت همان اندازه برای سارتر مهم بود که احساس رفاقت و صمیمیتی که در درون یک سازمان مائونیستی تجربه کرد.» و آنگاه به این نقل قول از مصاحبه ی سارتر با «ف. م. سامولسن» (۲۳ اکتبر ۱۹۷۸) اشاره می کند:

من با کمونیستها [حزب کمونیست فرانسه] و تروتسکیست ها تماس داشته ام، اما بدون هیچ احساس رفاقت. ما از سیاست صحبت می کردیم و همین؛ درحالیکه با مائونیستها یک رابطه ی انسانی واقعی داشتیم. وقتیکه با یکدیگر صحبت می کردیم، ما فقط عده ای بودیم که

^{۱۴} "On Maoism: An interview with Jean-Paul Sartre," Telos, No. ۱۶, Summer ۱۹۷۳, pp. ۹۲-۹۳.

تصمیم گرفته بودیم با هم یکی دو کار مهم انجام بدهیم؛ اما بهمان راحتی می توانستیم همدیگر را ببینیم تا به سینما برویم یا کار مشابهی بکنیم. من مدام با بنی (Benny) بحث فلسفه می کردم ... من به برداشت اخلاقی آکسیون و روابط انسانی کشیده شده بودم. برای من مانوئیستها این بودند.^{۱۵}

کوهن- سولال می گوید «این دانشجویان جوان که براحتی می توانستند نوه های او باشند و خیلی چیزها آنها را از او جدا می کردند، باعث شدند که سارتر خوشی بحث فلسفه را باز یابد...».

رابطه ی سارتر با مانوئیسیم رابطه ی یک روشنفکر غیرکمونیسست آزادیخواه و مبارز با جنبش کمونیستی است. او در سالهای پُراشوب ۱۹۶۰ و اوایل سالهای ۱۹۷۰ در مانوئیسیم پتانسیل انقلاب را می دید و جذب آن شد. نابینایی و مرگش در ۱۹۸۰ ارزیابی از سالهای آخر زندگی را مشکل می کند. درعین حال، تأثیری که جوانان مانوئیست بر زندگی سیاسی یکی از برجسته ترین روشنفکران فرانسه گذاشتند؛ پتانسیل جنبش مانوئیستی را در این سالها نشان می دهد.

افرادی که به آنها پرداختیم گروهی انگشت شمار از جمع بزرگی از فعالین فکری بودند که در محیط زنده و شکوفا و انقلابی سالهای ۱۹۶۰ و چند سال بعد درگیر مبارزه بر سر مهمترین مسأله ی تاریخ جامعه ی طبقاتی بودند: **مسأله ی پایان بخشیدن به جامعه ی طبقاتی و آغازیدن تاریخ انسان**. مارکس جامعه ی طبقاتی را «ما قبل تاریخ» بشریت به حساب می آورد و نقش تاریخی پرولتاریا را عملی کردن گذار از ماقبل تاریخ به آغاز تاریخ، یعنی جامعه ی بی طبقه، ترسیم کرده بود. کمون پاریس ۱۸۷۱، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و انقلاب اکتبر ۱۹۴۹ و برخی انقلابهای دیگر که در قرن بیستم صورت گرفت؛ همه گامهایی در این مسیر بودند. اما در اوایل دهه ی ۶۰ انشعاب بزرگ در جنبش کمونیستی شکست مهمترین انقلاب طبقه ی کارگر (انقلاب ۱۹۱۷) را اعلام کرد و چند سال بعد انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی برنامه ای عملی و تئوریک برای تداوم انقلاب و پیشگری از رجعت سرمایه داری ارایه داد. حزب کمونیست چین مبارزه بر سر ماهیت جامعه ی سوسیالیستی و تداوم مبارزه ی طبقاتی و جلوگیری از رجعت سرمایه داری را به بحثی جهانی تبدیل کرد. دیگر هیچ جریان کمونیستی نمی توانست، بدون درگیری در این مبارزات جدی گرفته بشود. پاریس در سالهای ۱۹۶۰ نقش چشمگیری در این مبارزه برعهده گرفت - پاریس مرکز بزرگترین انقلاب بورژوازی (۱۷۸۹)، انقلاب ۱۸۳۰، انقلاب ۱۹۴۸-۱۹۴۹ و بالاخره پایتخت کمون ۱۸۷۱، یعنی اولین حکومت کارگران و زحمتکشان شهری، پایگاه مقاومت علیه اشغال نازیها (۱۹۳۹-۱۹۴۵)، قلب شورش مه ۱۹۶۸. با وجود این در اواخر دهه ی بعد، یعنی نیمه ی دوم سالهای ۷۰، ورق برگشت. «پری اندرسن» در سال ۱۹۸۳، در

^{۱۵} Annie Cohen-Solal, Jean-Paul Sartre: A Life. New York, The New Press, ۲۰۰۵, pp. ۴۸۵-۴۸۶.

بررسی ترانزنامه‌ی مارکسیسم، گفت که فرانسه در سه دهه‌ی بعد از آزادی (بعد از ۱۹۴۵، پایان جنگ جهانی دوم) در دنیای مارکسیسم اهمیتی جهانی پیدا کرده بود؛ بطوریکه بلندپایگی فرانسه در عصر روشنگری (قرن ۱۸) را به خاطر می‌آورد. اما «پاریس امروز پایتخت ارتجاع فکری اروپا است» و سقوط فرانسه در این زمینه مسأله‌ای فقط کشوری نیست.^{۱۶}

سقوط پاریس از قلب شورش مه ۱۹۶۸ به «پایتخت ارتجاع فکری اروپا» آنهم در عرض مدت کوتاهی جای تأمل بسیار است. همانطور که رجعت سرمایه‌داری در چین سوسیالیستی به دنبال ده سال انقلاب فرهنگی سؤال برانگیز است. در پاسخ به این سؤال و سؤالات قبلی جوانبی از پاسخهای ممکن مطرح شده‌اند؛ اما این بحثی بسیار حیاتی است که نیاز به بررسی جداگانه دارد.

در مورد «پُل پُت» و کامبوج:

پُل پت دانشجویی کامبوجی در پاریس بود که پس از بازگشت به کامبوج، یکی از رهبران حزب کمونیست شد. این حزب بخشی از حزب کمونیست هندوچین بود که تحت رهنمودهای کمینترن (در دهه ۱۹۲۰) تأسیس شده بود. «خمرهای سرخ» نامی است که پادشاه کامبوج به آنها داده بود. حزب کمونیست کامبوج علیرغم نامش یک جریان ناسیونالیستی بود که به چین سوسیالیستی به عنوان منبع حمایت برای سرنگون کردن حکومت وابسته به آمریکا در کامبوج نگاه می‌کرد.

بررسی واقعیات کامبوج برای کمونیست‌ها بسیار مهم است. البته این کار مشکلی است؛ زیرا حقایق در زیر کوهی از تبلیغات امپریالیسم آمریکا و بورژوازی بین‌المللی پنهان شده است. مجله‌ی مائونیستی «جهانی برای فتح» مقاله‌ی پژوهشی عمیق و تکان‌دهنده‌ای در باره این وقایع نوشته است که مطالعه آن را توصیه می‌کنم. عنوان این مقاله «ناجیان فروتن: چگونه رژیم پُل پُت به کجراه رفت» است که در سایت سرداران در بخش «جنبش بین‌المللی» قابل دسترس است.

در سال ۱۹۷۵ پیش از سقوط «سایگون» در ویتنام، خمرهای سرخ موفق به سرنگون کردن رژیم وابسته به آمریکا شدند. اما این رژیم ۴۴ ماه بیشتر دوام نیاورد و با حمله‌ی ارتش ویتنام از قدرت ساقط شد. حزب کمونیست کامبوج، در دوره‌ی حاکمیتش در جریان اداره‌ی جامعه و مقاومت در مقابل حملات آمریکا و ویتنام، سیاست‌های ارتجاعی مانند تخلیه‌ی اجباری شهرها و از بین بردن پول و غیره را در پیش گرفت که منجر به فجایع انسانی بزرگی شد. اما ارتش آمریکا، که شهرهای کامبوج را بی‌وقفه بمباران می‌کرد، به همان ترتیب مرتکب جنایت علیه بشریت و جنایات جنگی علیه مردم کامبوج شد.

اغلب گفته می‌شود که اینها «مائونیست» بودند. این واقعیت ندارد و بیشتر تبلیغاتی است برای بدنام کردن مائونیسم. پُل پُت، در جریان انقلاب فرهنگی در چین بود؛ اما

^{۱۶} Perry Anderson, In the Tracks of Historical Materialism. London, Verso, ۱۹۸۳, p. ۳۲.

حتی در آن زمان از انقلاب فرهنگی حمایت نکرد. پس از به قدرت رسیدن، بارها به «عقب ماندن» چین از سوسیالیسم انتقاد کرده و می گفت انقلاب خودشان چند دهه «جلوتر از چین» است؛ و تکرار می کردند که حزب کمونیست کامبوج، «از لنین سرتتر و از مائو برتر» است.

البته این حزب در جریان کسب قدرت توانست بخش کثیری از اهالی کامبوج را به حرکت در آورد و در میان آنها پایه عمیقی داشت. حمایت مردم کامبوج از آن گسترده بود. ارتش انقلابی آن در سال ۱۹۷۳ به چهل هزار نفر رسیده بود. مقاومت آنها در مقابل ارتش وحشی آمریکا ستودنی است. پس از ژانویه ۱۹۷۳ که آمریکایی ها مجبور شدند، پای مذاکره با انقلابیون ویتنام نشسته و دست از بمباران ویتنام بکشند؛ بمباران بی وقفه ی کامبوج را از سر گرفتند. به مدت ۱۴۰ روز کامبوج را بمباران کردند و مقدار بمبی که روی مردم این کشور ریختند؛ به اندازه ی بمبهای بود که در مراحل آخر جنگ جهانی دوم بمب روی ژاپن ریخته بودند. فجایعی که آمریکایی ها به بار آوردند بسیار هولناک است. حداقل نیمی از شالیزارهای برنج توسط بمب از بین رفت. حیوانات اهلی روستاییان کاملاً از بین رفتند. نیمی از جمعیت کشور آواره شدند و رودخانه ها بلااستفاده شدند. درک شرایطی که امپریالیستهای آمریکایی برای نیروهای رهایی بخش کامبوج بوجود آورده بودند، مهم است؛ زیرا بسیاری از اقدامات آنان که در نهایت فاجعه آمیز بود؛ مثلاً تخلیه اجباری شهرها، در این شرایط صورت گرفت.

با این وصف، شرایط هرچه باشد، طرز تفکر، مشی سیاسی و ایدئولوژیک هر جریانی در کاری که می کند و تصمیماتی که می گیرد، تعیین کننده است. هیچ شرایطی نمی تواند رفتار خمرهای سرخ را توجیه بکند. همانطور که گفتیم، پُل پُت و دیگر رهبران حزب کمونیست کامبوج خود را مائوئیست نمی دانستند و اتفاقاً بالعکس انقلاب خود را «استثنایی و بی نظیر» می دانستند. مثلاً پُل پُت در سخنرانی پیروزی چنین می گوید: «ما به يك پیروزی کامل، قطعی و تمیز دست یافته ایم. یعنی ما بدون هیچگونه رابطه یا دخالت خارجی پیروز شده ایم» که البته دروغ بود، چون اینها بدون کمک ویتنام و چین مشکل بود به پیروزی برسند. اینها ادعا می کردند که «انقلاب خمر به خاطر ویژگیهایش، مانند الغای پول و تخلیه شهرها، از همه انقلابات جهانی برتر است.» و به انقلاب چین انتقاد می کردند و می گفتند: «چین به کارگران دولتی دستمزد می دهد و غیره. دستمزد به مالکیت خصوصی منتهی می شود، چون وقتی آدم پول داشته باشد برای خرید این چیز و آن چیز پس انداز می کند.» (نقل قول از مقاله ی «ناجیان فروتن...»). اینها به انقلاب چین انتقاد می کردند که نتوانست از مالکیت خصوصی دهقانان و خرده بورژوازی شهری لغو بکند و به انقلاب خودشان بخاطر بی نظیر بودنش در این زمینه افتخار می کردند و می گفتند: «کامبوج بیست سی سال از چین جلوتر است.» حزب کمونیست کامبوج افتخار می کرد که با صدور فرمان، دین را لغو کرده است. اما در عمل نه تنها دین از بین نرفت؛ بلکه خود حزب در اداره کشور از بدترین نوع ناسیونالیسم و افتخار نژادی استفاده می کرد که فرقی با دین نداشت.

جالب توجه آنست که نظریه های حزب کمونیست کامبوج بیشتر شبیه آن دسته نظریات درون جنبش چپ ایران است که مخالف مرحله ی انقلاب دموکراتیک نوین بوده و خواهان «انقلاب سوسیالیستی یک ضرب» هستند و تئوری انقلاب دو مرحله ای مائوتسه دون را بورژوازی می دانند. باید بگویم که حزب کمونیست کامبوج نه تئوری انقلاب دموکراتیک تحت رهبری پرولتاریا در کشوری مثل چین برای هموار کردن راه استقرار سوسیالیسم بود. در مورد سوسیالیسم هم فکر می کردند که با تصویب قانون و لغو کردن قانونی مالکیت خصوصی، کشور سوسیالیستی می شود. درحالیکه در کامبوج قانوناً مالکیت خصوصی لغو شده بود، اما در عمل آنرا بر پایه همه اصول و قواعد سرمایه داری و در ادغام با نظام سرمایه داری جهانی اداره می کردند.

سران دولت پُل پُت ادعا می کردند که به «یک ضرب» به کمونیسم رسیده اند. اما کمونیسم به یک ضرب قابل دسترسی نیست و هرگونه ادعایی از این قبیل فقط به عوامفریبی و ضدیت با مارکسیسم ختم می شود. کمونیسم جامعه ای است که بر مبنای اصل «از هرکس به اندازه توانش، به هرکس به اندازه نیازش» سازماندهی می شود. برای اینکه یک کشور سوسیالیستی به این مرحله برسد، باید حق بورژوازی در آن لغو شود. حق بورژوازی یعنی هر کس به اندازه ای که کار می کند دریافت بکند. این اصل هنوز یک اصل بورژوازی، یا به گفته ی مارکس، «حق بورژوازی» است که تمایز آفرین است و نظام طبقاتی را بازتولید می کند. در جامعه کمونیستی، هر کس به اندازه ای که می تواند کار می کند؛ اما از جامعه به اندازه تمام نیازهای خود دریافت می کند. رسیدن به این مرحله نیازمند جهش های بزرگ در تعمیق سوسیالیسم در یک کشور و همزمان رشد انقلاب جهانی و برقراری کمونیسم در سطح جهان است؛ زیرا در سطح جهان است که تولید می تواند، بطور کلی اجتماعی بشود. به این ترتیب ادعاهای رژیم پُل پُت در تضاد با اصول مارکسیسم-لنینیسم-مائونیسم است.

در هر حال، این بحث لازم و مفصلی است که باید در فرصت دیگری به آن پرداخت. مقاله ی «ناجیان فروتن» به سایر جوانب تکان دهنده ی این حکومت مانند اعمال شکنجه علیه مخالفین نیز پرداخته و طرز تفکر پشت این اعمال را تجزیه و تحلیل کرده و تفاوت بنیادین آن را با رویکرد مائو و چین سوسیالیستی به مخالفت ها و مبارزات درون حزب کمونیست چین نشان می دهد و می نویسد: «در چین، هنگامی که مائو تحلیل کرد که در درون حزب یک مفر فرماندهی بورژوازی موجود است، او و سایر رهبران (چپ) حزب موضوعات اساسی مورد جدل را به میان توده ها بردند و انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی را برپا داشتند تا خطوط و سیاستهای بورژوازی را در معرض انتقاد توده ها قرار دهند. آنها این مسأله که در جامعه سوسیالیستی هنوز پایه مادی و امکان ظهور بورژوازی نوین موجود است را تبدیل به یک موضوع فراگیر توده ای کردند...». سیاستهای حزب کمونیست چین به منظور زیر و رو کردن گام به گام آن «خاکی» که بذر بورژوازی در آن رشد می کند، توضیح داده شد و آگاهی توده ها و حزب را از طریق مطالعه آثار پایه ای مارکسیستی و بررسی و نقد کامل و همه جانبه

خطوط بورژوایی ارتقاء دادند. اما در کامبوج، رهبری حزب هنگامی که احساس خطر کرد به مخفی کاری، شکنجه و اعدام روی آورد.

شروع جنگ میان کامبوج و ویتنام نیز فصل دیگر و عبرت انگیزی است از فاجعه بار بودن خط ناسیونالیستی که در اینجا فرصت بازگویی آن نیست. خلاصه کنم: مبارزات رهایی بخش در هندوچین، بخصوص ویتنام، از مبارزات بسیار مهم دهه ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بودند. هرچند این مبارزات انقلابی توانستند، ماشین نظامی مرگ آور امپریالیسم آمریکا را شکست بدهند و برای کشورهای خود استقلال به دست بیاورند؛ اما نتوانستند ورای این رفته و تبدیل به انقلاب های سوسیالیستی بشوند. آنها پس از آن فداکاری های عظیم و امیدآفرینی های بزرگ، بلافاصله پس از کسب استقلال، در شکلی جدید در نظام سرمایه داری جهانی ادغام شده و مردمش تبدیل به بردگان سودافرین سرمایه داری جهانی شدند. وارونه شدن روند انقلاب در هندوچین و دیگر نقاط جهان (از جمله در اندونزی) ضربه ی مهمی به روند انقلاب پرولتری در سراسر جهان وارد کرد و مهمتر از همه ضربه ی مهمی به روند تعمیق انقلاب سوسیالیستی در خود چین زد و موجب تقویت جریان های رویزیونیستی در حزب کمونیست چین شد. ویتنام پس از بیرون راندن آمریکا، در بلوک سرمایه داری شرق ادغام شد و پس از فروپاشی شوروی دوباره در نظام سرمایه داری غرب ادغام شد و مردم کامبوج نیز به برده ی بانک جهانی و صندوق بین المللی پول تبدیل شدند.

با نگاهی به گذشته می توان دید که به خاطر افق ها و برنامه های ناسیونالیستی که در رأس این انقلاب ها بود، چیزی جز این مقدور نبود. فرآیند گسست این جوامع از نظام سرمایه داری جهانی و پایه ریزی یک جامعه ی نوین سوسیالیستی کاری سهمگین و پیچیده است که فقط از عهده ی پرولتاریای آگاه و رهبری یک حزب کمونیست بر می آید که دارای یک مقرر فرماندهی کمونیستی است که جنگ طبقاتی همه جانبه را هدایت می کند و بر آگاهی میلیون ها کارگر، دهقان، زنان و خلق های تحت ستم اتکا دارد.

کم و بیش همه ی جنبش های رهایی بخش ضد استعماری در دهه ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ دچار این سرنوشت شدند. چین سوسیالیستی از همه ی این جنبش ها حمایت می کرد. اما نمی توان گفت که وظایف کمونیستی اش را در مورد آنها ادا می کرد. منظوم این است که وظیفه ی چین سوسیالیستی نمی بایست صرفاً به حمایت از مبارزات عادلانه ی این جنبش ها خلاصه می شد و می بایست افق ها و برنامه های ناسیونالیستی آنان را نیز نقد می کرد و به این ترتیب برای شکل گیری یک جریان کمونیستی در میان این جنبش ها راه باز می کرد. چین سوسیالیستی از این وظیفه تحت عنوان «هژمونی طلب» نبودن امتناع می کرد. این رویکرد غلط در واقع ریشه در جمع بندی نادرست مائو از تجربه ی منفی کمینترن در دوره ی استالین داشت. این جمع بندی باعث شد که مائو برنامه ای برای تشکیل دوباره ی یک انترناسیونال کمونیستی، که می توانست مرکزی برای ترویج و گسترش کمونیسم در کشورهای جهان باشد، ارائه ندهد. باید گفت این عملکرد یک انحراف از اصول انترناسیونالیسم پرولتری بود. این فصل از تاریخ جنبش کمونیستی در بیانیه ی ۱۹۸۴ «جنبش انقلابی انترناسیونالیستی» به این

صورت جمع‌بندی شده است: «حزب کمونیست چین اگر چه به رشد احزاب مارکسیست - لنینیست در مقابله با رویزیونیستها توجه بسیار مبذول داشت، اما به اشکال و طرق ضروری جهت تکامل وحدت بین المللی کمونیستها دست نیافت ...» (می توانید این بیانیه را در سایت **سرداران** در بخش «جنبش بین المللی» بخوانید). هر چند جمع‌بندی این بیانیه از کمینترن و نقش حزب کمونیست چین در جنبش بین المللی، پایه‌ی درستی را می‌گذارد اما هنوز کافی نیست. تجربه‌ی کمینترن و تجربه جهانی دو دهه ۱۹۶۰-۱۹۷۰ و نقش جنبش کمونیستی بین المللی را باید در تئوری‌های تکامل یافته تری فرموله کرد تا بتواند به راهنمای موج بعدی انقلاب‌های سوسیالیستی تبدیل شود.

🔗 **کارنامه و عملکرد مانوئیستها در آمریکای شمالی چگونه بوده است؟ گویا «باب آواکیان» که اکنون مهمترین تنوریسین بین المللی مانوئیسم محسوب می‌شود، از رهبران جنبش دانشجویی دهه ۱۹۶۰ آمریکا بوده است که به همراه برخی دیگر از رهبران این جنبش «حزب کمونیست انقلابی» (RCP) را تشکیل داده اند و به فعالیت در قالب آن مشغول هستند. جمع بندی شما از کارنامه و عملکرد این گرایش در آن دوره و دوره کنونی چیست؟**

○ **کارنامه و عملکرد مانوئیستها در آمریکای شمالی و بویژه در ایالات متحده ی آمریکا تفاوت‌های چشمگیری با فرانسه دارد. جنبش کمونیستی نوین آمریکا، مانند فرانسه، تحت تأثیر مستقیم انشعاب در جنبش کمونیستی بین المللی و مخصوصاً انقلاب فرهنگی پرولتاریایی چین و البته در شرایط غلیان جنبشهای اجتماعی سالهای ۱۹۶۰ شکل گرفت. آمریکا و فرانسه کشورهای سرمایه داری پیشرفته هستند و انقلابیون بورژوا در طول انقلاب خودشان در قرن ۱۸ (آمریکا در ۱۷۷۶ و فرانسه ۱۷۸۹) رابطه ی نزدیک با هم داشتند. اما نسل جدید کمونیست های دو کشور در سالهای ۱۹۶۰ تا حد زیادی مستقل از یکدیگر مبارزه می کردند. بدون شک نقطه ی اشتراک قوی هم داشتند که آنها خط سیاسی و ایدئولوژیک بود که حزب کمونیست چین (در جمع‌بندی از به قدرت رسیدن بورژوازی در حزب کمونیست شوروی و شکست انقلاب اکتبر و مقابله با رجعت سرمایه داری از طریق انقلاب فرهنگی) فرموله کرده بود و اما هر حزبی در شرایط خاص کشور خود می بایستی خط مشی نوین را به کار ببرد؛ آنرا تکامل بدهد؛ جنبش نوین را بسازد و به مسائل خاص کشور برخورد بکند. همانطور که مارکس و انگلس در «مانیفست کمونیست» در ۱۸۴۸ اشاره کرده اند، «مبارزه ی پرولتاریا علیه بورژوازی در آغاز مبارزه ای ملی است؛ اگر نه در محتوی بلکه در شکل. پرولتاریای هر کشوری طبعاً باید کار را با بورژوازی خودش یکسره بکند». البته اگرچه تجزیه ی پرولتاریا بر اساس مرزهای ملی - کشوری هنوز ادامه دارد و تا پایان سلطه ی بورژوازی در سطح جهانی ادامه خواهد یافت، این سرنوشت محتوم جنبش کمونیستی نوین فرانسه، آمریکا و سایر کشورها نبود که در حالت انزوای نسبی مبارزه بکنند. بین المللی بودن، نه ملی بودن، خصلت خطی (ایدئولوژی- سیاسی) و تشکیلاتی جنبش کمونیستی را رقم می زند؛ و این چیزی نیست که به شیوه ای خودجوش و در روند**

مبارزات خود-به-خودی بوجود بیاید. بدون تردید در بعضی نقاط دنیا، از جمله در اروپا و بویژه در آلمان، فرانسه و ایتالیا، مانوئیستها رابطه‌ی نزدیکتری با هم داشتند. فقدان یک انترناسیونال احزاب مانوئیست این پراکندگی را تقویت می‌کرد؛ و این در حالی بود که رویزیونیستهای خوشحقی اردوگاه بزرگی داشتند؛ با شبکه‌ی گسترده و متشکل احزاب، نشریات و رسانه‌های جمعی. در عرصه‌ی پراکتیک، با وجود اینکه مسایل عام و جهانی فراوان بود، مثلاً از یک طرف مبارزه علیه تجاوز آمریکا به ویتنام یا رقابت و همکاریهای اردوگاه‌های امپریالیستی آمریکا و شوروی؛ و از طرف دیگر پشتیبانی از مبارزات رهایی بخش ملی در سه قاره، اما در همین موارد هم چهارچوب کشوری-ملی مانع هماهنگ کردن مبارزات و جمع‌بندی از آنها در سطح بین‌المللی می‌شد. برای مثال، می‌توان پرسید که آیا مانوئیستهای آمریکا یا چین یا ژاپن از مخالفت «چپ پرولتری» فرانسه با ایده‌ی حزب لنینیستی با خبر بودند؟ و اگر بودند چه مبارزه‌ی خطی بر سر این مسأله انجام دادند؟ پاسخ این سؤال البته منفی است. بدون تردید، هر کشوری مسایل خاص خود را دارد، مثلاً در آمریکا، مبارزات آمریکایی-آفریقاییها (سیاهان) و جنبش‌های مردم بومی، برخلاف فرانسه، بخشی از چشم‌انداز سیاسی است؛ و یا در فرانسه، حزب کمونیست بعد از جنگ جهانی دوم، برخلاف حزب کمونیست آمریکا، یک وزنه‌ی سیاسی، فرهنگی و فکری سنگین به شمار می‌رفت و در واقع قوی‌ترین حزب کمونیست اردوگاه سرمایه‌داری بود. از دید مانوئیستی باید گفت در همین راستای «خاص» می‌توان «عام» را دریافت (دیالکتیک خاص و عام). برای مثال، در همه‌ی این عرصه‌های متنوع مبارزه، چه در آمریکا، چه در مراکش، چه در هندوستان و فرانسه، مانوئیستها می‌بایستی با موانعی چون آوانتوریسم، اکونومیسم، ناسیونالیسم، امپیریسیسم و پراگماتیسم مبارزه بکنند. علاوه بر این، در مقایسه‌ی مانوئیسم آمریکا و فرانسه، باید نه تنها به خاص و عام توجه کرد، بلکه نقش فرد و حتی «تصادف» را در نظر گرفت (به معنی فلسفی تضاد بین «ضرورت و تصادف»). در رابطه با نقش فرد، باب آواکیان بیش از همه در رشد جنبش مانوئیستی تأثیر گذاشت و می‌توان تا حدی پیش‌بینی کرد که در روند تحول جنبش کمونیستی در آینده نیز تأثیر بگذارد.

آواکیان، رهبر حزب کمونیست انقلابی آمریکا، در سال ۱۹۴۳ در یک خانواده‌ی ارمنی تبار آمریکایی به دنیا آمد. او یک تنوریسین برجسته‌ی مارکسیست است که در عین حال یک حزب کمونیست انقلابی را در قلب سرمایه‌داری امپریالیستی رهبری می‌کند. با وجود نقش بسیار مهمی که بعد از رجعت سرمایه‌داری در چین، در مبارزه با رویزیونیسم و ارتقای مانوئیسم ایفا کرد، نظراتش پایه‌ی زیادی در میان احزابی که امروز خود را مانوئیست می‌خوانند ندارد. اگرچه در جنبش دانشجویی در دانشگاه کالیفرنیا - پرکلی و در «جنبش آزادی بیان» (سالهای ۱۹۶۴-۱۹۶۵) فعال بود، او از رهبران جنبش دانشجویی نبود. آواکیان خیلی زود به جریان رادیکال «پلنگان سیاه» پیوست و برای مدتی از فعالین آن حزب بود.

آمریکا در دهه ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۷۰ مرکز جنبش ضد جنگ ویتنام بود. جنبش دانشجویی پیش‌تاز این مبارزه بود و در اتحاد با «جنبش حقوق مدنی» و «جنبش رهایی

بخش آمریکایی- آفریقاییان» (سیاهان) اتحاد و پیوستگی نزدیکی داشت. در جنبش های سالهای ۶۰ آمریکا همه ضد جنگ ویتنام و ستم بر سیاهان و نابرابری میان زن و مرد و ستم های امپریالیستی و مستعمراتی بودند؛ اما یک گرایش معتقد بود که اینها «اشتباهات» نظام است و دیگری که گرایش انقلابی بود؛ معتقد بود که اینها «کارکرد» نظام است و چاره ای جز سرنگونی آن و ایجاد جامعه ی سوسیالیستی نیست. بسیاری از هنرمندان سرشناس و روشنفکرها به این گرایش انقلابی رو آوردند. «لنارد برنشتاین» موسیقیدان معروف آمریکایی (سازنده ی موزیکال «وست ساید استوری») برای حزب پلنگان سیاه میهمانی جمع آوری کمک مالی می گذاشت و این حزب معروف بود به حزبی که افرادش اسلحه و کتاب نقل قول های مائو را حمل می کنند. در جریان رادیکالیزه شدن جنبش، گرایشات مائوئیستی نیز قوی تر شدند. باب آواکیان توسط رهبران این حزب با مائوتسه دون آشنا شد. آواکیان و رهبران حزب پلنگان سعی می کردند کمونیسم را با جنبش آفریقایی- آمریکاییان و جنبش ضدجنگ پیوند بزنند. آثار مائوتسه دون بطور گسترده در میان این جوانان خوانده می شد. حمایت حزب پلنگان از اشکال مبارزه قهرآمیز بر محبوبیت آن می افزود. هرچند اعلام جنگ علیه دولت آمریکا ندادند؛ اما جوانان رزمنده این حزب برای نشان دادن «قدرت خلق» با خود سلاح حمل می کردند. این حزب در میان کارگران و فقیرترین اقشار سیاهان بخصوص در سانفرانسیسکو و شیکاگو و میشیگان پایه داشت. البته هیات حاکمه آمریکا تاب نیاورد و به حملات امنیتی و پلیسی و نظامی گسترده ای علیه اینها دست زد. رهبران آنرا به قتل رساند، به زندان انداخت و بعضی هنوز در زندان هستند. تا سال ۱۹۶۹ باب آواکیان فعالیت های خود را عمدتاً در ارتباط با این حزب پیش می برد. در سال ۱۹۶۹ در تلاش برای ایجاد یک حزب کمونیست واحد، همراه با عده ای دیگر در کالیفرنیا، کلکتیوهایی به نام «اتحادیه انقلابی» را تشکیل دادند و در اواسط دهه ی ۱۹۷۰ «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» (آر. سی. پی) را بنا گذاشتند.

یکی از فعالیت های تئوریک «اتحادیه انقلابی» انتشار «اوراق سرخ» **Red Paper** بود که شماره ی هفتم آن (۱۹۷۴) به تجزیه و تحلیل ازاحیای سرمایه داری در شوروی و تبدیل آن به یک کشور سرمایه داری امپریالیستی اختصاص داشت و این یک اثر تئوریک بسیار مهم بود. در سال ۱۹۸۳، به ابتکار «حزب کمونیست انقلابی آمریکا»؛ و با همکاری عده ای از آکادمیسین ها، یک کنفرانس تاریخی چهار روزه با شرکت ۸۰۰ نفر در دانشگاه کلمبیا برگزار شد. این کنفرانس مناظره ای بود؛ میان طرفداران تئوری احیای سرمایه داری در شوروی با کسانی که می گفتند، شوروی با تمام معایبش «سوسیالیسم واقعاً موجود» است. در این مناظره، تزه های «اوراق سرخ» به شکلی کامل تر توسط «ریموند لوتا» (از افراد برجسته «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» که در زمینه اقتصاد سیاسی و تاریخ مبارزه طبقاتی در چین سوسیالیستی تخصص دارد) در تقابل با نظرات «آلبرت ژیمانسکی» (استاد جامعه شناسی دانشگاه

اورگان و نویسنده کتاب «اقتصاد سیاسی کنونی شوروی» در سال ۱۹۷۹) ارایه شد. کل این مناظره ها به شکل دو کتاب منتشر شد.^{۱۷}

باب آواکیان خدمات مهمی در زمینه ی جمع بندی از تجربه انقلاب سوسیالیستی در چین و شوروی و احیای سرمایه داری در آنها انجام داده است. در سال ۱۹۸۱ در اثری تحت عنوان «فتح جهان» و سپس اثر دیگرش «گسست از ایده های کهن» یک رشته انتقادات به انحرافات جنبش بین المللی کمونیستی کرد. بنا به نقد آواکیان، دو کشور شوروی و چین زمانی که سوسیالیستی بودند؛ گرایشات ناسیونالیستی از خود بروز دادند و این ناسیونالیسم به این شکل بروز کرد که اینها (بخصوص شوروی در زمان استالین) تغییر و تحولات و منافع کشور سوسیالیستی را بالاتر از منافع پیشروی انقلاب جهانی در کلیت خود قرار دادند. مثلاً در جریان جنگ جهانی دوم، شوروی انترناسیونال سوم را برچید و به احزاب کمونیست کشورهای مختلف رهنمود دادند که مبارزات خود را تابع سیاست های «جبهه واحد ضد فاشیسم» بکنند؛ یا به روابط چین مائونیستی با آمریکا و دول مرتجع جهان سوم انتقاد کرده و می گوید این سیاست به ضرر پیشرفت و تکامل جنبش کمونیستی در سطح جهان تمام شد. بر مبنای این بررسی ها و همچنین بررسی جدید پویش های سرمایه داری امپریالیستی و ادغام جهان، درک وسیع تر و درست تری از شالوده های انترناسیونالیسم پرولتری ارایه می دهد. وی معتقد است عرصه جهانی، در یک مفهوم نهایی و کلی، عامل تعیین کننده در تحولات هر کشور است. همین واقعیت عینی (تعیین کننده بودن عرصه جهانی) شالوده انترناسیونالیسم پرولتری را تشکیل می دهد و نتیجه می گیرد که این واقعیت، بر رهیافت ها و رویکردهای هر حزب انقلابی در جریان هدایت انقلاب در کشور خود تأثیر می گذارد. مهمتر اینکه بر سیاست ها و رهیافت های یک کشور سوسیالیستی، در شرایطی که توسط جهان سرمایه داری محاصره شده، تأثیر تعیین کننده دارد. در چنین جهانی، اگر کشورهای سوسیالیستی فقط به «حفظ خود» بپردازند و دارای این جهت گیری استراتژیک نباشند که تقویت انقلاب جهانی مهمتر از حفظ کشور سوسیالیستی در خود و برای خود است، حتماً دچار خطاهای بورژوایی شده که موجب تضعیف جریان کمونیستی و تقویت جریان بورژوایی در حزب کمونیست و دولت سوسیالیستی می شود و در نهایت، امکان سرنگون شدن دولت سوسیالیستی توسط بورژوازی درونی و جهانی را بیشتر می کند. وی می گوید کشورهای سوسیالیستی سابق در این زمینه اشتباهات مهمی کردند که در نهایت در تضعیف و شکست آنها تأثیر داشت.

آواکیان دوره ی کنونی را «پایان یک دوره» مبارزه برای سوسیالیسم و «آغاز دوره ای نوین» می خواند و معتقد است، برای تکامل پیروزمند این دوران نوین باید

^{۱۷} برای شرح مفصل شکل گیری جنبش کمونیستی نوین در آمریکا می توانید به خاطرات باب آواکیان تحت عنوان «از ایک (ایزنهاور) تا مانو» رجوع کنید. برای ترجمه فارسی مراجعه کنید به

تئوری های کمونیستی را تکامل داد. او دوره کنونی را با دوره مارکس مقایسه می کند، زیرا در آن دوره هم مانند امروز برای ساختن جنبش کمونیستی نیاز به یک چارچوب تئوریک بود. آواکیان تأکید می کند که ما برخلاف دوره مارکس، در نقطه اول نیستیم. امروز تدوین چارچوب تئوریک نوین با ایستادن بر دوش چارچوب تئوریک بنیان گذاری شده توسط مارکس و تکامل یافته توسط لنین و مائو، با جذب دانشی که طبقه ما، در قرن بیستم در جریان سرنگون کردن سرمایه داری و تغییر جهان، انباشته کرده است، شدنی است. او می گوید امروز دولت های سوسیالیستی موجود نیستند؛ اما تجربه آنها و بدنه تئوری انقلابی و علمی کمونیستی موجود است و این بدنه تئوریک با درس گیری از تجربه های عظیم قرن بیستم می تواند کاملتر شده و چهارچوب شکل گیری یک جنبش کمونیستی جدید شده و راه انقلاب های کمونیستی قرن بیستم و یکم را باز کند. یعنی مسأله «بازگشت به نقطه اول» نیست؛ بلکه تکامل بدنه تئوری های علمی کمونیستی است. باب آواکیان در این زمینه جنبه های بسیار اساسی و مهمی از تئوری های کمونیستی را غنی تر کرده است. مثلاً در عرصه ی فلسفه و متد، ضمن تأکید بر علمی و درست بودن اساس فلسفه و متد مارکس، به رگه های دترمینیستی (قدرگرایانه) آن انتقاد کرده است. به نظر وی، در مفهوم اولیه ای که مارکس از تکامل تاریخی جامعه بشری به سوی کمونیسم داده، گرایش کمرنگی هست که آن را «اجتناب ناپذیر» جلوه دهد؛ و این جلوه ای از تأثیر مقوله «نفی. نفی» هگل است که می تواند گرایش به درک های قدرگرایانه را دامن بزند. برای مثال این تحلیل شکل چنین ادعای تئوریکی به خود می گیرد: جامعه بی طبقه اولیه (کمونی) توسط جامعه طبقاتی نفی می شود و این نیز به نوبه خود با ظهور مجدد جامعه بی طبقه، ولی این بار بر یک شالوده ای عالی تر، با تحقق کمونیسم در سراسر دنیا، نفی می شود. به نظر آواکیان، این نوع نظریه پردازی یک روند فوق العاده پیچیده و متنوع تاریخی را ساده می کند و عملاً احتمال هر مسیری را که انحراف از این مسیر باشد انکار می کند؛ و گرایش به آن دارد که نقش «تصادف» را در این فرایند تکاملی نادیده گرفته و آنرا فقط متکی بر کُنش دیالکتیکی «ضرورت - آزادی» بکند. این گرایش کمرنگ در فلسفه و متد اساساً درست مارکس در تکامل جنبش بین المللی کمونیستی تبدیل به تفکرات **مکانیستی** استالین شد. سندی از «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» به نام «مانیفست» می گوید: با وجود آنکه مائو گسست های مهمی از این تفکرات مکانیستی و متافیزیکی استالین کرد؛ اما در او نیز می توان تأثیرات تفکر قدرگرایانه (که جامعه بشری بالاجبار به سوی کمونیسم می رود) را دید. به گفته این سند، باب آواکیان به «سنتر نوینی» از کمونیسم می پردازد که ادامه گسست های مائو از استالین به شمار می رود. «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» در مورد تکامل تئوری های مارکسیستی توسط آواکیان می گوید که این «تکامل» فقط «اضافه» کردن به دانش قبلی نیست؛ بلکه شامل گسست از جوانب نادرست شناخت گذشته نیز هست. خود آواکیان به درستی می گوید که تکامل تئوری های کمونیستی بدون جذب نقادانه ی انتقاداتی که به تئوری های ما و تجربه ما در ساختمان سوسیالیسم شده است و بدون جذب نقادانه ی شناختی که بشر در حیطه های مختلف علوم و تحلیل های اجتماعی تکامل داده است، ممکن نیست. اگرچه او

تلاش های خود را «سننز نوین» می خواند، اما آنرا یک «ایسم» دیگر نمی داند بلکه تلاش برای احیا و بسط حلقه های گم شده ی مارکسیسم (مانند دیکتاتوری و دموکراسی پرولتاریا) و باز نهادن مارکسیسم بر پایه های علمی اش و البته به روز کردن آن می داند.

آثار باب آواکیان در زمینه ی جمع بندی از تجربه ی چین و شوروی و تئوری های مارکسیستی از مارکس تا مانو بسیار مهم هستند و شامل موضوعاتی مانند انترناسیونالیسم پرولتاری، دیکتاتوری و دموکراسی پرولتاریا می باشد. بطور مثال، نظراتی که در مورد خصلت دیکتاتوری پرولتاریا و جامعه سوسیالیستی به مثابه گذار به کمونیسم فرموله کرده بسیار مهم اند. البته این نظرات مبتنی بر درک مانو در مورد خصلت جامعه سوسیالیستی به مثابه گذار به کمونیسم و تضادها و مبارزات مشخصه این دوران گذار است، اما صحیح تر و غنی تر است. وی معتقد است، در شوروی و چین سوسیالیستی به نقش روشنفکران و هنرمندان در فرآیند سوسیالیسم، چه در شکل تولید آثار فکری و چه به صورت دامن زدن به نقد و جوشش فکری، کم بها داده شد و اصولاً به آنان به صورت «معضل» نگریسته می شد تا بخشی از قوای محرکه پیشروی سوسیالیسم. آواکیان بر یک واقعیت دیگر انگشت می گذارد و آن اینست که در جامعه سوسیالیستی ضرورتاً افراد و گرایشات متعدد و متفاوتی وجود خواهند داشت و این امر، در نهایت، می تواند به فرآیند دستیابی به حقیقت امور و سوق دادن جامعه و جهان به سوی کمونیسم کمک کند. وی می گوید وظیفه دیکتاتوری پرولتاریا «یکسان» کردن گرایش های گوناگون نیست بلکه به کارگرفتن این قوه محرکه برای سرزنده تر و با دوام تر و انقلابی تر کردن جامعه سوسیالیستی است. او این مُتد را در یک جمله خلاصه می کند: داشتن هسته مستحکم و **انعطاف** بسیار؛ و می گوید البته این کار آسانی نیست. میان این «کشیده شدن به جهات مختلف» و سوق دادن جامعه در جهتی که باید برود، کشمکش است ولی حزب کمونیست (که دولت سوسیالیستی را رهبری می کند) باید خطر چهارشقه شدن را به جان بخرد اما دست از این دیالکتیک نکشد. نه بخاطر آنکه کشور سوسیالیستی باید دموکراسی بورژوایی را بهتر از بورژوازی عملی کند بلکه بخاطر آنکه این دیالکتیک، از قوای محرکه مهم تکامل جامعه سوسیالیستی است. در همین رابطه به مسائلی مانند رابطه میان نقش رهبری حزب کمونیست در جامعه سوسیالیستی از یک سو و ضرورت غیرایدئولوژیک بودن دولت سوسیالیستی، از سوی دیگر می پردازد. وی می گوید، در جامعه سوسیالیستی، اقدار و گروه های مختلف مردم باید فعالیت های خارج از حیطه نفوذ و نظارت دولت داشته باشند.

یکی از مباحث مهم و تحریک آمیز آواکیان در مورد حقیقت و «حقیقت طبقاتی» است. او می گوید حقیقت یک مقوله ی عینی است و به دیدگاه طبقاتی کسی که در جستجوی آن است وابسته نیست. دیدگاه طبقاتی هرکس می تواند در کشف آن دخالت کند اما حقیقت یک مقوله عینی است. دیدگاه و روش علمی کمونیسم – اگر به درستی در دست گرفته شود و به کار بسته شود، یعنی به مثابه یک علم زنده و نه یک دگم – همه جانبه ترین وسیله رسیدن به حقیقت را بدست می دهد. اما این فرق می کند با این که بگوییم حقیقت خصلتی طبقاتی دارد یا اینکه کمونیست ها چون روش و متد

کمونیستی دارند در رابطه با هر چیزی به حقیقت دست پیدا کنند و افرادی که دیدگاه و روش کمونیستی را به کار نمی‌بندند یا حتی مخالفش هستند نمی‌توانند به حقایق مهم دست پیدا کنند. آواکیان می‌گویند این نوع نگرش‌ها به درجات و شکل‌های مختلف در جنبش کمونیستی وجود داشته است و خصلت آن ماتریالیسم عامیانه و خلاف نقطه نظر و روش واقعاً علمی ماتریالیسم دیالکتیک است. یکی از مباحث مهم دیگر وی در زمینه حقیقت، تفاوت میان ایدئولوژی و علم است. وی می‌گوید از طریق ایدئولوژی (حتی ایدئولوژی پرولتری) نمی‌توان به حقیقت دست یافت. برای این کار، روش علمی لازم است و تأکید می‌کند که حتی علم کمونیسم که علمی جانبدار است، درستی خود را از جانبدار بودن کسب نمی‌کند بلکه از علمی بودن کسب می‌کند. در همین زمینه، حملات «کارل پوپر» به علمی بودن مارکسیسم را قویاً نقد و رد می‌کند. وی عبارت «کمونیسم یک ایدئولوژی علمی است» را نادرست و التقاطی می‌داند و نگرش «ایسمی» به علم کمونیسم را مشکل آفرین می‌داند.

بر پایه این تجزیه و تحلیل‌ها، آواکیان سیاست‌ها و وظایف جدیدی را برای دولت‌های سوسیالیستی تعیین می‌کند. اما می‌گوید، از اینها نباید نتیجه‌گیری‌های لیبرالی کرد که گویا پرولتاریا و حزب کمونیست پس از کسب قدرت سیاسی و استقرار سوسیالیسم، باید هر لحظه آماده واگذار کردن قدرت سیاسی باشند. به هیچ وجه! اگر پرولتاریا و حزب کمونیست قدرت دولتی را از دست بدهند، طبقه بورژوازی آن را گرفته و با استفاده از اهرم قدرت دولتی، روابط اقتصادی و اجتماعی استثمار و ستم سرمایه‌داری و افکار و سنن مربوط به آن را احیاء می‌کند. بنابراین، وظیفه اصلی از کف ندادن این قدرت است. اما کشف تضادها و پوش‌های جامعه سوسیالیستی و عمل کردن بر طبق آن‌ها، به با دوام تر و پویا تر کردن قدرت سیاسی پرولتاریا (دیکتاتوری پرولتاریا) منجر می‌شود و عمل نکردن بر طبق این واقعیات آن را شکننده تر می‌کند. در رده همین نوع مباحث، وی به یکی از اشکالات جنبش کمونیستی در مورد «شیئی کردن» noitacifier پرولتاریا انتقاد می‌کند. این مفهوم، در اینجا، به معنای تقلیل دادن منافع گسترده و تاریخی طبقه پرولتاریا به منافع این قشر و آن قشر این طبقه است.

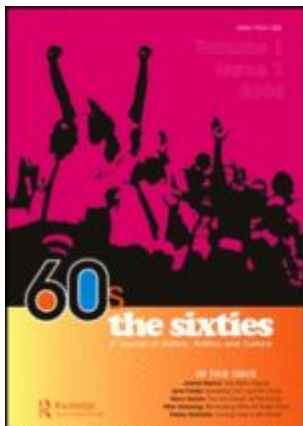
در همین راستا، تأکید می‌کند که باید درک از انقلاب پرولتری را از گرد و خاک‌های اکنومستی و سطحی‌اش پاک کرد. او می‌گوید، پرولتاریا فقط در صورتی که جهت‌گیری «نجات‌دهنده نوع بشر» را داشته باشد، می‌تواند رسالت انقلابی تاریخی - جهانی خود را عملی کند. طبقه پرولتر باید درک استراتژیک از انقلاب پرولتری داشته باشد. این انقلاب نه ربطی به انتقام محکوم از حاکم دارد و نه به تغییر جایگاه یک طبقه در چارچوب تنگ نظرانه تبدیل شدن «آخری»‌ها به «اولی»‌ها. این انقلاب برای دگرگون کردن کل دنیا است، به نحوی که دیگر هیچ‌کس نه اول باشد و نه آخر. قطب‌نمای انقلاب پرولتری و دولت سوسیالیستی همیشه عبارتست از الغای همه تمایزات ستم‌گرانه و روابط استثمارگری میان انسان‌ها و پیش‌روی به طرف یک عصر کاملاً نوین در تاریخ بشر.

آواکیان در طول مبارزات خود، به عنوان یک رهبر کمونیست، هیچوقت از تأکید بر اهمیت اثر «چه باید کرد؟» خسته نشده است و خودش هم مفاهیم آن را غنی تر و وسیع تر کرده است. این اثر بی نظیر لنین گرایش اکونومیستی در جنبش کمونیستی را افشا می کند. این گرایشی است که توجه طبقه کارگر را بر شرایط و مبارزه روزمره خودش متمرکز می کند و اینرا به عنوان بهترین و عملی ترین روش برای جذب طبقه کارگر به سوی سوسیالیسم و کمونیسم قلمداد می کند. در «چه باید کرد؟»، لنین شدیداً این گرایش را به عنوان یک انحراف بورژوایی در جنبش کمونیستی مورد انتقاد قرار می دهد و نشان می دهد که این روش هیچوقت به یک جنبش انقلابی که هدفش انقلاب سوسیالیستی و کمونیسم است، منتهی نمی شود. بلکه برعکس، جنبش و توده های درگیر در آن را در چارچوب سرمایه داری محدود می کند. این به معنای عدم شرکت کمونیست ها در مبارزات جاری کارگران و دیگر توده ها نیست. لنین تأکید کرد که کمونیست ها باید در این مبارزات شرکت کنند و حتی سعی کنند بسیاری از آن ها را رهبری کنند، ولی باید این کار را نه به عنوان سندیکالیست و نماینده اتحادیه کاری بلکه به عنوان کمونیست بکنند و از طریق تبلیغ و ترویج به موقع و مؤثر اعتقادات و اهداف کمونیستی، ماهیت نظام سرمایه داری و دولت را افشا کنند و مبارزات و جنبش های روز را با هدف انقلاب سوسیالیستی و کمونیسم پیوند بدهند و مدام مانع از آن شوند که جنبش های خودبخودی کارگران و توده ها به سوی گرایش های بورژوایی منحرف شود. اکونومیست ها همواره تمرکز اصلی کار کمونیست ها را به شرکت و کمک به سازماندهی مبارزات اقتصادی کارگران و بطور کلی مبارزات اقشار گوناگون مردم تقلیل می دهند. آواکیان می گوید علت اصلی غلبه چنین گرایشی در میان جنبش های چپ امروز آن است که حتی احزابی که خود را «کمونیست» می دانند، در عمل، امکان انقلاب و کمونیسم را چیزی مجرد که متعلق به آینده دور و نامعلوم است و ربطی به مسایل زنده امروز ندارد، می بینند. برای همین، یا کار انقلابی و کمونیستی را کنار گذاشته و یا اینکه حداکثر آنرا به یک چیز خالی از محتوی و بی ربط به فعالیت جاری حزب کرده و بطور رقت انگیزی به فعالیت های رفرمیستی شان وصله می کنند. این به معنی دفن انقلاب و کمونیسم است.

یکی از هشدارهای آواکیان که هر کمونیستی را عمیقاً به فکر وادار می کند؛ این است که آیا می خواهیم پیشاهنگ آینده باشیم یا زایده های گذشته؟ او می گوید پایه های مادی انقلاب کمونیستی در جهان قوی تر شده و ضرورت آن هرگز تا به این حد نبوده است؛ اما وضعیت جنبش کمونیستی بین المللی بسیار بد است! او برای رساندن منظور خود حتی از عبارت «جنبش کمونیستی به نخی بند است» استفاده می کند؛ زیرا پس از احیای سرمایه داری در دو تجربه ی مهم شوروی و چین و بخصوص در مقابل حمله های شدید بورژوازی به تجربه سوسیالیسم در قرن بیستم، بخش بزرگی از کمونیست ها کاملاً از آن رویگردان شده و دستاوردهای عظیم آن کشورها را در ساختن جوامع نو و رهایی بخش و تأثیرات شگرف آن کشورها بر فضای سیاسی جهان را کاملاً فراموش کردند و بسیاری از آنان که به دفاع از آن تجارب و سوسیالیسم ادامه می دهند، دچار دو گرایش انحرافی هستند: یک عده بدون جمع بندی علمی از دستاوردها و خطاهای

گذشته، از آن دفاع می کنند؛ و یک عده، محتوای لیبرالی و سوسیال دموکراتیک به سوسیالیسم داده اند. اولی ها در واقع از سوسیالیسم یک نُگم مذهبی درست کرده اند و دفاع از کشورهای سوسیالیستی قرن بیستم برای آنها یک آیین مذهبی است. دسته دوم، برای اینکه سوسیالیسم را مقبول بورژوازی و خرده بورژوازی کند آن را از محتوای واقعی اش خالی کرده و تبدیل به ایده آل های بورژوایی قرن ۱۸ کرده است. این در واقع «سوسیالیسمی» است که می خواهد با نظم موجود همزیستی کند. اولی ها زاید های گذشته اند و دومی ها به انحطاط بورژوایی در غلتیده اند.

آواکیان می گوید با هیچ کدام از اینها نمی توان جنبش کمونیستی را بازسازی و تقویت کرد. در واقع هر دوی این گرایشات تا کنون جنبش کمونیستی را ضعیف و تا مرز نابودی برده اند. کمونیست ها فقط با گسست از این گرایشات و درگیر شدن عمیق در دیدگاه و روش ها و اصول کمونیسم تا آنجا که تا کنون تکامل یافته و بیشتر باید تکامل پیدا کنند، می توانند به چالش های امروز جواب داده و پیشاهنگ آینده باشند. بخاطر مبارزه برای جهانی نوین و به پیروزی رساندن انقلاب کمونیستی باید تجارب مثبت و دستاوردهای تاریخی جنبش بین المللی کمونیستی و کشورهای سوسیالیستی را زنده کرد و هم زمان خطاهای آنها را شناسایی و از آنها گسست کرد و پیکره تئوری های کمونیستی را صحیح تر و تکامل یافته تر کرد.



دهم مه ۱۹۶۸: شب باریکادها در خیابان گی- لوساک
قبل از حمله ی پلیس

شرکت انتشارات راتلج "سالهای
شصت: مجله تاریخ، سیاست و
فرهنگ" را به مناسبت چهلمین
سالگرد جنبش مه ۱۹۶۸ منتشر
کرده است. این مجله آکادمیک
هر سال دو بار منتشر میشود و
محتویات شماره اول آن بطور
مجانی قابل دسترسی است.



پلیس آماده جنگ در خیابانهای اطراف کارتیه لاتن: ۶ مه ۱۹۶۸

